

مجموعه ترس ولذت

دكتور ميم



آر · ال · استار

۱

«آخ!» محکم کوبیدم رو پشهای که روی گردنم نشسته بود و گرمی خون را زیر انگشتم حس کردم.
 پوتین‌های پیاده روی ام تو زمین گل آلود فرو رفت. از لای بوته‌ها صدای خش خش شنیدم و فکر کردم احتمالاً یک سگ وحشی آدمخوار است که خودش را آماده می‌کند خرخره مرا بجود.

می‌دانید چقدر از این سفرهای خانوادگی و چادر زدن تو جنگل و بیابان خوشم می‌آید؟ همان‌قدر که دوست دارم یک اوران‌گوتان دیوانه همه

دندان‌هایم را با یک انبر دست زنگزده بکشد!
پدر که جلوتر از بقیه حرکت می‌کرد، صدا زد: «رابی،
بجنب به ما بررسی!»

برادرم سام هم داد زد: «آره رابی، بجنب به ما بررسی!»
او هم مثل من از این سفرهای اردویی متنفر است، اما
وامود می‌کند که دوست دارد. چرا؟ برای اینکه او بچه
وسطی است و باید خیلی از خودش مایه بگذارد که مورد
توجه قرار بگیرد.

سرش داد زدم: «هرچی پدر می‌گه، تو نگو آقای
خودشیرین!»

سام هم مثل یک طوطی احمق تکرار کرد: «هرچی پدر
می‌گه، تو نگو آقای خودشیرین!»
با حرص گفت: «دست لز سرم بودار.»

سام حرفم را تکرار کرد: «دست لز سرم بودار.»
تیلر، خواهر هفت‌ساله‌ام ناله زد: «دست از سر من
بودار!» و پدر و مادر زند زیر خنده. آخر آنها خیال می‌کنند
هرچی او بگوید و هر کاری که بکند، بامزه‌ترین است. آنها
حتی وقتی تیلر آروغ می‌زند، می‌خندند، در حالی که وقتی

من و سام سر میز شام با هم مسابقه آروغزنی می‌دهیم،
مادر عصبانی می‌شود و مجبور مان می‌کند دهنمان را
بیندیم.

خیلی عادلاته است، نه؟

«وای‌ی!» پام به تنۀ درختی که روی زمین افتاده بود، گیر
کرد و فریادم هوا رفت. تعادلم را از دست دادم، سکندری
خوردم... و افتادم تو گل. کوله‌پشتی‌ام با فشار افتاد روی
سینه‌ام.

صدای خنده‌سام و تیلر را شنیدم.

مادر گفت: «خنده نداشت.» او مدام این حرف را تکرار
می‌کند. تو خانواده ما فقط مادر اهل شوخي نیست.
سام گفت: «خیلی هم خنده داره. این رابی واقعاً شوت و
دست‌وپا چلفتیه. یعنی ابر چلفتیها»
تیلر هم دم گرفت: «ابر چلفتی! ابر چلفتی!» و مثل دیوانه‌ها
دور پدر و مادر چرخید و هوا پرید.

پدر چادر را گذاشت زمین و به من کمک کرد سر
پا بایستم: «هی رابی، این هم یک ابرقهرمان جدید برای

داستان‌های کارتونی ات^(۱): "أَبْرَچْلَفْتَى"، قهرمانی که مرتب
سکندری می‌خوره و می‌افته روی آدم‌های بدجنس.»
چشم‌هایم را چپ کردم و گفتم: «هاهاها. خیلی خندیدم
پدر می‌خوای بدونی چقدر بامکی؟ هیچ‌چی!»

خانواده من مدام ایده‌های لوس و بی‌مزه‌ای برای داستان‌های
کارتونی ام بهم می‌دهند. من هم اصلاً محلشان نمی‌گذارم.
هیچ‌کدامشان نمی‌دانند که من تا چه حد این کار را جدی
می‌گیرم

پدر کوله‌پشتی ام را کشید بالا و بندش را روی شانه‌ام
تنظیم کرد. بعد هم دستش را لای موهايم فرو کرد و آنها
را بهم ریخت.

موهاي من قهوه‌اي روشن و مايل به بور است و هميشه
دراز و بي‌مدل، دور صورتم ریخته. موهايم را هیچ وقت برس
نمی‌زنم، فقط با دستم آنها را کنار می‌زنم. موی من آن‌قدر
پرپشت است که زير کلاه بيس بال جانمی‌گيرد. گمانم پدر

1. Comic strip. داستان‌های مصور کارتونی، مثل مجموعه "تن تن" و "میکی ماوس".

به همین دلیل همیشه موهای مرا به هم می‌ریزد، آخر سر خودش مثل توب بولینگ طاس است.

چند هفته پیش یک شخصیت کمدی برای داستان کارتونی ام نقاشی کردم که درست شکل پدر بود. اسمش را گذاشتم "کله‌سرخ". البته آن داستان را به پدر نشان ندادم، چون یک جورهایی به خاطر سر تخم مرغی صورتی اش حساس است.

تو خانواده ما، فقط من تیپ بور و روشن هستم. سام و تیلر مثل مادر، موهای سیاه پرکلاگی و چشم‌های سیاه دارند. هر دو قدکوتاهند و سام یک کمی تپلی است. من برای اینکه اذیتش کنم، انگشتمن را تو شکمش فرو می‌کنم و می‌گوییم که همه‌اش پیه و چربی است و او از این کار من متنفر است.

خورشید رفت پشت ابر و بیشه تاریک‌تر شد.
پدر نقطه‌ای را نشان داد و گفت: «کنار اون درخت‌های بلند چادر می‌زنیم. اونجا علف داره و نباید زمینش گل‌آلود باشد».

یک گله پشه‌ریزه را از جلو صورتم کنار زدم و تو دلم
گفتم، اصلاً پشه‌ریزه به چه درد می‌خورد؟ لازمه؟ نه. فکر
نمی‌کنم

زیر درخت‌ها، یک تکه زمین صاف و ترو تمیز پیدا کردیم
و دوتا چادر برپا کردیم. پدر و مادر کیسه‌های خواب را باز
کردند.

پدر یک خروار آب از شیشه سرکشید... اما قورت نداد. با
دهنش به طرف من فواره زد.

به موقع جاخالی دادم و گفتم: «زحمت کشیدی!»
مادر او را هل داد و گفت: «نورمن، این قدر رابی رو اذیت
نکن.»

سام گفت: «پدر دوباره بکن!»
پدر خندید و گفت: «هی رابی، کی به تو یاد داد آب رو
خیلی خوشگل تف کنی؟ من! درسته؟ من، استاد اسپری
کردن آب!»

چشم‌هایم را برایش چپ کردم.
مادر گفت: «چرا محفض نمونه یک نفر تو این خاتواده
جدی رفتار نمی‌کنه؟»

لپتاپم را بیرون آوردم و روی کوله پشتی ام نشستم. جای
لپتاپ را روی زانویم تنظیم کردم و روشنش کردم.
چند ثانیه بعد پدر را صدا زدم: «من می خوام داستانم رو
با ایمیل بفرستم، اما اینجا پوشش شبکه نداره. حالا من
چطوری به اینترنت وصل بشم؟»
مادر گفت: «چرا به جاش از جنگل و طبیعت لذت نمی برسی؟
مثلاً آمدیم (رد). اون لپتاپ رو بگذار کنار.»
باغرغر گفتم: «اینجا خیلی خسته کننده است ا فقط طبیعت،
طبیعت، طبیعت!»

پدر نیشش را برایم باز کرد: «من و مادرت از طبیعت
خوشنمون می آد. هوای تازه. دشت و جنگلهای بی نظیر.»
پریدم وسط حرفش: «برای اینکه من با شما دو تا خیلی
فرق دارم.»

پدر درخت‌ها را نشان داد و گفت: «تو قول دادی غرغر
نکنی، یادته؟ خورشید داره می‌ره پایین برو بده برا درت کمک
کن برای آتش چوب جمع کنید.»
یک کمی دیگر غرغر کردم و بالاخره لپتاپ را گذاشتم
کنار و رفتم تو بیشه که به سام کمک کنم.

واقعاً دلم می‌خواست به جای آن کارها، روی داستانم کار
کنم. من از هفت‌سالگی نقاشی‌های کارتونی می‌کشیدم و
داستان سرِ هم می‌کردم، اما ضدقهارمان جدیدم روی دست
همه آنهاست:

دکتر «میم»، دیوانه زنجیری می‌هم. حتماً می‌پرسید میم
یعنی چی؟ معنی ندارد، حرف اول مُنیاک^(۱) است! فکر
کردم این طوری اسم داستانم اسرارآمیزتر می‌شود و بیشتر
جلب توجه می‌کند.

اسمش خوشگل است، نه؟

دوباره سکندری خوردم و شانه‌ام محکم خورد به تنۀ
یک درخت. بالای سرم برگ‌های درخت تکان خوردند. یک
سمور روی پاهایش بلند شد، مرا پروپر نگاه کرد و باعجله
دوید لای درخت‌ها.

دیدن آن سمور ایده‌ای به سرم انداخت: دکتر مُنیاک با
پسر سمور "می‌جنگد"

۱. Maniac. کسی که رفتارهای جنون‌آمیز و گاهی همراه با خشونت و مردم‌ازاری می‌کند.

فکر کردم داستان خوبی می شود. دکتر منیاک یک شاه بلوط
ستی را به زور به پسری می خوراند و پسر تبدیل به یک
سمور غول پیکر می شود. آن وقت دکتر منیاک تصمیم می گیرد
هر لارها پسر را تبدیل به سمور کند...

دست خودم نیست، هرجا باشم و هرجا بروم، این سوژه‌های داستانی عالی بی اختیار به ذهنم می‌رسد؛ حتی تو بیشه. ایستادم و نگاهی به دور و برم انداختم. پس چراز کوره راه خبری نیست؟ سام از کدام طرف رفته؟ زیر پایم یک لایه کلفت برگ خشک و ترکه ریز بود. درخت‌های بلند جلو نور خورشید را گرفته بودند.

نمی‌دانستم کجا هستم. جهت‌یابی من افتضاح است و
گاهی تو اتاق خودم هم گم می‌شوم! دست‌هایم را دور دهنم
گذاشتم و بلند صدای زدم: «آهای ساما! کجا بی؟»
جوابی نیامد.

این دفعه بلندتر داد زدم؛ «آهای... سااااااما تو کجا بی؟» از عمق جنگل، پرنده‌ای صدایی شبیه قارقار از خودش درآورد. و بعد، از پشت سرم صدای پا آمد. برگشتم... وقتی چشمم به شبی افتاد که از پشت دو تا

درخت بیرون می‌آمد، بی اختیار نفس صداداری کشیدم و
بالکنت گفت: «نه! نشتمی شه تو... تو واقعی نیستی! من تو
رو تو ذهنم ساختم!»

نیش دکتر مینیاک باز شد.

بله دکتر مینیاک، همان شخصیت شرور کارتونی که من
خلق کرده بودم.

با همان نیشخند احمقانهای که به لبش بود، آمد نزدیک
من. شنل پوست پلنگی اش را با دست زد عقب و داد زد:
«حالا نشونت می‌دم من چقدر واقعی‌ام! این سنجاب مرده
رو بخور!»

دستش را که تو دستکش زردی فرو کرده بود، بالا آورد.
سنجاب مرده گندیده‌ای به دستش بود. چشم‌های سنجاب
تو کاسه فرو رفته بود و پشم بعضی قسمت‌های بدنش ریخته
بود.

دکتر مینیاک داد زد: «اینو بخور!»

سعی کردم ازش فاصله بگیرم، اما از پشت سر رفتم تو
تنه بین و خالی یک درخته داد زدم: «تو خل شدی!»
دکتر مینیاک سرش را تکان و گفت: «خل نشدم... جنون

مردم آزاری دارم» و سینه‌اش را که حرف ^(۱)m طلایی بزرگی رویش بود، محکم به من کویید: «حالا ایتو بخورا بخورش» و سنجاب مرده و متعفن را با فشار تو صورت من چپاند

۱. حرف اول کلمه maniac

۳

امیدوارم گیجتان نکرده باشم. چیزهایی که تا الان خواندید،
داستانی بود که من نقاشی کرده بودم.
من و سام عقب ماشین بزرگ و سفری پدر نشسته بودیم
و هنوز نرفته بودیم اردو. تو راه بودیم. پدر پشت فرمان بود
و ما را به طرف جنگل می‌برد و من داشتم جدیدترین
ماجرای دکتر مِنیاک را تولپ تاپم به سام نشان می‌دادم.
از سام پرسیدم: «خب، نظرت چیه؟ جریان سنجاق مرده
با حاله، ته؟ از این قسمتش خوشت می‌آد که دکتر مِنیاک
اون سنجاق مرده عق اور رو تو صورت من می‌چپونه؟»

سام که به صفحه لپ تاپ زل زده بود، گفت: «آره. خیلی تو په. ولی من از یک چیزی سردر نمی آرم. اون کوتوله خپلی که با خانواده ما سفر می کنه، کیه؟»

- توبی.

بازویم را محکم چلاتد و گفت: «عمر! که من این ریختی باشم!»

- یعنی تا حالا تو آیینه نگاه نکردی؟

سام با حاضر جوابی گفت: «تو به عمرت تعلیم نقاشی گرفتی؟ من تقریباً هم قدم توأم!»

پدر با سرعت تو شاهراه می راند. برای رسیدن به جنگل خیلی عجله داشت. پدر و مادر مردۀ اردو و چادر زدن هستند و هر آخر هفته ما بیچاره‌ها را دنبال خودشان می کشند.

تنها حسني که این اردوها برای من دارد، این است که ایده‌های جدیدی برای سریال دکتر منیاک بهم می دهد. مزرعه‌های سبز و خرم با سرعت از جلو چشم مان می گذشتند.

تیلر روی صندلی ردیف وسط ماشین نشسته بود و با آهنگی که از رادیو ماشین پخش می شد، دست می زد. مادر هرجا گلو و اسب می دید، بهمان نشان می داد، اما هیچ کدام از ما

نحوه‌ای نمی‌گرفتیم.

سام دوباره داستان مرا خواند و پرسید: «اگه امروز بری تو
بیشه چوب جمع کنی و دکتر منیاک واقعاً جلو روت ظاهر
پنهان پنهان کار می‌کنی؟»

ماهر از جلو مرا صدا زده: «رابی، امیدوارم این دفعه دیگه
لپتاپ رو بگذاری کنار و تو کارها کمک کنی. تو هر دفعه
همه کارها رو گردن سام و تیلر می‌اندازی.»

تیلر گفت: «آره، یک دفعه هم هر کاری که همه می‌کنند،
پکن! و برگشت و زیانش را برایم درآورد. زیانش از آبنباتی
که می‌خورند بمنفتش شده بود.

حمله زبان بمنفتش ابا خودم فکر کردم برای داستان اسم
خوبی استه مثلاًیک پسر می‌ر پیش دندون بزنشکه دکتر
خرسکاری می‌کنه... زبون پسره از دهنش می‌افته بیرون.
که کم بوز گ می‌شه خیلی عصبائیه دوست نداره بیرون لاز
می‌عن بانشه لعن وقت حمله می‌کنه!

ماهر از پنجه طرف خودش جایی را نشان داد و گفت:
«گوسفندها رونگاه کنید. اصلاً شما دوتا پسر، این منظره‌های
قشنگ رو تماثا می‌کنید!»

از سام پرسیدم: «به نظر تو بعدش چه کار کنم؟ اون
سنجاب نفرت‌انگیز و بوگندو رو بخورم؟ یا سعی کنم فرار
کنم؟ موندم که کدوم راه رو انتخاب کنم. نمی‌تونم بگم
کدومش باحال تره.»

سام گفت: «شاید هر دو تاش.»

از این سام هیچ کمکی برنمی‌آید. از داستان‌نویسی
خوشش نمی‌آید. عوضش خوره بازی‌های کامپیوتراست.
ساعت‌ها "جنگ شطرنج" بازی می‌کند. خداییش این بچه
خیلی عوضی است.

سام گفت: «من از لباس دکتر مِنیاک خوشم می‌آم. عین
لباس دیوونه‌هاست! لباس یکسره چسبون قرمز و آبی،
طلایی روی سینه‌اش، دستکش زرد، پوتنه‌های سفید
که پُر زرد رو شون چسبیده، شنل پوست‌پلنگی. فقط یک
دیوونه این طوری لباس می‌پوشه.»
- آره، خیلی خله.

تیلر خودش را قاتی حرف‌ما کرد: «خودت خلی! تو باید
یک کارتون بکشی و اسمش رو بذاری دایی شوارتز، برادر
بزر گیر دیوونه و بی خاصیت!»

دستم را دراز کردم و یک تلنگر یواش به سرش زدم
جیغ زد: «دیوونه!»

مادر گفت: «نمی‌شه راجع به یک چیز دیگه حرف بزنیم؟
اونجا رو نگاه کنید، چه درختچه‌های جالبی.»
درختچه هم جالب می‌شود؟ من و سام زدیم زیر خنده و
من گفتم: «از اون حرف‌ها بود، مادر!»
پدر از شاهراه خارج شد و افتادیم تو یک جاده خاکی. مدتی
تو آن جاده ناصاف بالا و پایین پریدیم تا بالاخره رسیدیم
به پارکینگ کوچکی که زمینش گلی و شل بود.
از ماشین پیاده شدم و رفتم زیر آفتاب. هوا تازه و خوشبو بود.
دو تا شاهین سرخ بالای بیشه‌ای که درخت‌های همیشه‌سبز
بلندی داشت، چرخ می‌زدند.

لپتاپم را با احتیاط گذاشتیم تو کوله‌پشتی. تیلر از ماشین
پرید بیرون، دوید پیش من و پایش را محکم کوبید رو کفش
من.

- واى! چرا این کارو کردی؟
شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «همین جوری.»
شل‌شل زنان رفتم پشت ماشین. باید لوازم‌مان را پیاده

می کردیم.

ما همیشه دوتا چادر با خودمان می بردیم، پنج تا کیسه خواب، وسایل پختوپز و تا دلتان بخواهد، انواع پولور و لباس اضافی. خودمان را مثل حیوانهای بارکش بار کردیم و همه وسایل را بردیم تو بیشه. من از این قسمت بارکشی سفرهایمان اصلاً خوشم نمی آید.

راستش از هیچ قسمت این اردوها خوشم نمی آید. ولی وقتی پدر و مادر آدم خوره جنگل و صحرا باشند، چه کار می شود کرد؟

مثل همیشه، از راه خاکی رفتیم تو بیشه. بعد از بیست دقیقه رسیدیم به محوطه باز و بزرگی که علفهای بلندی داشت. حالا باید قبل از اینکه خورشید غروب کند، چادرهارا می زدیم و برای آتش، چوب و سرشاخه جمع می کردیم. وقتی چادرها آماده شدند، به پدر گفتم: «گمانم حالا می خوای من برم چوب جمع کنم.»

پدر گفت: «بله، بالاخره همه مون یک وظیفه‌ای داریم.»

- جدی؟ وظیفه تیلر چیه؟

- این که بامزه و مامانی باشه.

تیلر دوباره زبانش را درآورد. هنوز هم بنفسش بود. این
دختر واقعاً مهلهانی است!

کوله پشتی ام را که لپ تاپم داخلش بود، با احتیاط گذاشتم
ته چادر و راه افتادم به طرف درختها که ترکه و گُنده جمع
کنم

زیر سایه درختها هوا خنک‌تر شد. باد موهای بلندم
را دور صورتم پیچاند. یک پروانه نارنجی و سیاه جلو رویم
بال بال می‌زد، انگار می‌خواست راه را بهم نشان بدهد.

یک لحظه به فکرم رسید که، ولی، من تو بیشه تگ و تنها
دارم چوب جمع می‌کنم.
درست مثل داستانم.

این درست همان صحنه‌ای است که سام را صدا می‌زنم
و او جواب نمی‌دهد و بعد دکتر منیاک از پشت درختها
می‌برد بیرون.

یکمرتبه، صدای خشن بوته‌ها بلند شد. بعدهش کشیده
شدن پا روی زمین. قدم‌هایی که به طرف من می‌آمدند...
سریع.

با وحشت گفتم: «دکتر منیاک!»

۳

نه. دکتر منیاک نبود.

سام بود که با یک بغل سرشارخه‌های شکسته و ترکه از
لای درخت‌ها بیرون می‌آمد: «رابی— تو چته؟»
با لکنت گفت: «من— منو ترسوندی. خیال کردم دکتر
منیاکه که مثل داستانم آمده سراغم»
سام چشم‌هایش را تنگ کرد و گفت: «زندگی واقعی و
داستان‌هات رو با هم قاتی نکن، بچمه»
ضریان قلبم که بالا رفته بود، آرام‌تر شد و گفت: «سام،
می‌تونی مجسم کنی اگه ابرقهرمان‌ها و شخصیت‌های خبیث،

و نقی بودند و داشم بالایش یکسره تشگ و چسبون و شنل
بالای سرت پر و از می کردند هنبا چه جویی به هم می رخت؟
فکر مسخرهای بود و هر دو مان را به خنده انداخت.
دولاشدم و شروع کردم به جمع کردن چوب و ترکه
سام که با بغل بیر از چوب بالای سرم ایستاده بود و
تماشایم می کرد گفت: «رابی، چرا شخصیت اول داشت
رو شرور و بدجنس کردی؟ چرا البرقه همان نکردیش؟»
- چون به نظر من شخصیت های خبیث جالب توند
صدای چرق بلندی که از لای بوته ها آمد، هواز جا پراند.
چوبها از دستم ول شد و گفت: «صدای چی بود؟»
سام خدید: «حتماً سنجابه شاید هم راسو رابی، ما تو
یشه ایم، یادت رفته؟ توییته هم بیر از حیوانه ها
دروغی گفت: «شوخی کردم می خواستم تو رو بترسونم»
و دولاشدم چوبهای را که از دستم افتاده بود جمع کنم
یکسرتیه چشم هایم گشاد شد و از ترس فرباد زدم: «نه
غیر صحته»

۱۴

سام گفت: «زحمت کشیدی، ولی من نترسیدم. دوباره امتحان کن.»

با لکنت گفتم: «نه. تو نمی‌فهمی. شوخی نمی‌کنم. نگاه کن.»

یک تکه پارچه باریک به یک شاخه گیر کرده بود. کشیدمش بیرون و گرفتم جلو سام که خوب ببیند.

چشم‌هایش وق زد و یواش گفت: «پوست پلنگ؟»
- آره، پوست پلنگ. درست مثل شنل دکتر منیاک.
- خیلی مسخره است، این اینجا چه کار می‌کنه؟

توار باریک پارچه را تو جیب شلوارم چپاندم و گفتم:
«نمی دونم، ولی به زودی می فهمم.»

راجع به پارچه پوست پلنگی چیزی به پدر و مادر نگفتم.
به احتمال زیاد فکر می کردند خودم آنجا گذاشتمش. آخر
اعضای خانواده من مدام به هم حقه می زنند و هم دیگر را
دست می اندازند. برای همین بعضی وقت‌ها آدم نمی داند
چی را باور کند و چی را باور نکند.

آتش بزرگی روشن کردیم و شام‌مان را روی آتش پختیم.
همه سوسیس کبابی خوردیم، غیر از مادر که گوشت نمی خورد
او برای خودش همبرگر سویا درست کرد.

رنگ همبرگرهای علفی مادر کمی به سبز می زد و خیلی
بدتر کیب بود، اما خودش راضی بود و می گفت هر چیزی که
روی آتش پخته شود، عالی است. مخصوصاً اگر یک خروار
کچ آپ رویش بربیزی!

بعد از شام بی کار بودیم و وقت کشی می کردیم. پدر چند تا
جوک بی مزه برایمان گفت.
به نظر من فقط یکی از جوکهایش خوب بود: «یک نفر

می‌رسه به پسر بچه‌ای که یک موز تو گوشش بوده. ازش
می‌پرسه: "چرا موز تو گوشت گذاشتی؟" پسر می‌گه: "صدات
رو نمی‌شنوم، آخه موز تو گوشمه‌ا"

ظاهراً جوکش مالِ عهد فرعون مصر بود، ولی من قبلاً
آن را نشنیده بودم و خیلی خنده‌ام گرفت.

تیلر هم یک مشت جوک از خودش درآورد، ولی همه‌شان
بی معنی بودند و من و سام بهش التماس کردیم که بس
کند.

ماه بالای درخت‌ها رسیده بود، که رفتیم تو چادرها.
هوای شب خنک‌تر بود.

من و سام و تیلر چپیدیم تو یک چادر. خودم را تو کیسه
خوابم فرو کردم و سعی کردم بکشمش روی سرم، اما کوتاه
بود و به آنجا نمی‌رسید.

چشم‌هایم را بستم و برای خواب آماده شدم. تیلر تو
کیسه‌خواب بغلی برای خودش آواز می‌خواند.
یواش گفت: «گالهات رو ببند. من با این سر و صدای تو
چه‌جوری بخوابم؟»

- خودت که می‌دونی من از آواز خوندن خوشم می‌آد. فقط

این طوری خوابم می‌بره.

این دختر یک هیولای کوچولوست. خیال نکنید همین
یک کارش عوضی است، خوابیدنش هم مثل آدمیزاد نیست.
با چشم بلز می خوابدا

غلت زدم و پشتم را کردم بهش. از بیرون چادر صدای
هوهی جغد می‌آمد و باد چادر را می‌لرزاند.
چشم‌هایم را بستم و به خودم فشار اوردم مغزم را از
همه‌چیز پاک کنم... به هیچ‌چیز فکر نکنم.
یک مدت خوابم برد، اما چیزی بیدارم کرد.

نشستم و چندبار پلک زدم. یک نفر بیرون چادر راه
می‌رفت. صدای سرفه‌آهسته‌ای را شنیدم و بعد... گرب گرب
صدای پا.

کسی اسم منو صدا کرد
پشتم لرزید، از کيسه‌خواب آمدم بیرون. سام و تیلر خواب
بودند و تیلر با هر نفسش یک سوت کوتاه می‌کشید.
دو زانو نشستم و سرم را از چادر بردم بیرون.
ماه زرد کمرنگی تو آسمان می‌درخشید و یک خط باریک
ابر، از وسط نصفش کرده بود. ستاره‌ها زیر ابر بودند و هوا

هر طوب و سستگیم بود.

صدای پاز لای درخت‌ها می‌آمد. صدای یک نفر را شنیدم
که تند و تند حرف می‌زد. نمی‌فهمیدم چه می‌گوید. هنوز
بین خواب و بیداری بودم و فکرم درست کار نمی‌کرد.

کنایی‌هایم را پوشیدم و با پیزامه، بی‌صدا از چادر رفتم
بیرون. نمی‌دانم، شاید هم تو خواب راه افتادم. از چادرها
 دور شدم و به طرف درخت‌ها راه افتادم.
نهایل صدای‌های رفتم که از بیشه می‌آمد. باید می‌فهمیدم
چه کسی تو بیشه است. و چرا مرا صدا می‌زند.
یک مرتبه فهمیدم: «باید پدر باش».

کس زیگری نزدیک ما چادر نزد بود. فکر کردم شاید
این هم یکی از حقمهای ناشیانه پدر است؟

تو تاریکی جلو درخت‌ها ایستادم.
وقتی چشمم به شبیه افتاد که از لای درخت‌ها بیرون
می‌خزید و با سرعت به طرف من می‌آمد، سر جایم خشک
شدم.

با صدای زیری گفتم: «پدر؟»
و بعد شتل را دیدم. یک شتل پوست‌پلنگی که تو هوا

بال بال می زد.

دکتر هنیاک از تاریکی هرون آمد و زیر نور ماه ایستاد

یک سنجاق مرده دستش بود.

۳

نجوای خفه‌ای از گلویم بیرون آمد: «غیر ممکنها تو واقعی
نیستی!»

دکتر منیاک با چشم‌های وقزده گفت: «این سنجاب
مرده رو بخور» و نیشش را از این گوش تا آن گوش باز کرد
صدایش آهسته بود و از ته سینه‌اش درمی‌آمد. حرف m
طلایی روی سینه‌اش زیر نور ماه برق می‌زد
- احمقانه‌ست! تو وجود نداری! من تو رو تو ذهنم خلق
کردم!

سنجاب مرده را دودستی بالا آورد و دوباره گفت:

«سنجب رو بخور، رابی. این قدر وقت تلف نکن. می خواه
بیینم شجاعت چقدره.»

به زحمت گفتم: «من؟ شجاعت؟ خل شدی؟»
با صدای بلند بهم غرید: «من خل نیستم... دیوونه
مردم آزارم! بخورش! این سنجب رو بخور!»
و سنجب را تو صورتم فرو کرد.

عقق! بوی گند و ترشیده اش زد تو دماغم. پشم هایش
خشک و زبر بود و صورتم را خراشاند. دلم به هم خورد و به
حال استفراغ افتادم.

دکتر منیاک گفت: «بفرما، بخورش. بهم نشون بده چقدر
جگر داری. شجاع خانواد تویی؟ یا برادرت سام؟»
- سام؟ عمر؟! تو واقعاً خلی!

تلوتلو خوردم و خودم را کشیدم عقب که از بدن زیر
و بوگندوی سنجب که به پوستم چسبیده بود، فاصله
بگیرم. دماغم را مالیدم. صورتم را با هر دو دست پاک کردم.
می خواستم حس وحشتناکی را که آن جانور مرده به پوستم
داده بود، از بین ببرم.

سرم را بالا کردم. دکتر منیاک یا یک دست سنجب را

نگه داشته بود و با دست دیگر شنلش را کنار می‌زد.
بادقت بهم خیره شد.

زیرلبی گفت: «خیلی خبـه باشـه، باشـه، باشـه، باشـه، گمانـم
فقط خودم جـگر دارـم» و سنجـاب را گـرفـت جـلو صورـتش...
و دهـنش را تو شـکـم سـنجـاب فـرو كـرد.
ایـستـادـه بـود و بـروـبـر مـرا نـگـاه مـیـکـرد و با صـدـای بلـند
گـوـشـت مـرـدـه رـا مـیـجوـید... و مـیـجوـید.

یـک گـاز دـیـگـر به سـنجـاب زـد و باـز هـم جـوـید و بـعـد گـوـشـت
گـنـدـیدـه سـنجـاب رـا باـسـر و صـدا قـورـت دـاد. «از مـزـه و بـوـی گـنـدـش
کـه بـگـذرـی، زـیـاد هـم بـدـ نـیـست.» اـین رـا گـفت و سـنجـاب رـا کـه
تـقـرـیـباً هـمـه گـوـشـتـش رـا خـورـده و بـیـشـترـش استـخـوان بـود، بـه
طـرـف من درـاز کـرد: «مـیـخـواـی یـک کـم بـخـورـی؟ سـرـش رو
برـات نـگـهـداـشـتم... بـهـترـین قـسـمـتـشـه!»

شـکـم رـا گـرـفـتـم، شـامـم تـا تو گـلـوـیـم آـمدـ: «عـقـقـقـقـقـ». هـرـطـورـ
بـود، بـرـش گـرـدـانـدـم و زـیرـلـبـی گـفـتـم: «الـآن... الـآن عـقـ مـیـزـنـم.»
«بـرـای عـقـ زـدن وقت نـدارـی رـایـی، چـون بـایـد هـمـراه من
بـیـایـی، اـین رـا گـفت و سـنجـاب رـا پـرـتـ کـرد لـای درـختـهـا.
باـوحـشت پـرسـیدـم: «هـاـنـ؟ چـیـ دـارـی مـیـگـیـ؟» و باـز هـم دـلـمـ

آشوب شد.

- تو، تو آزمون شجاعت رد شدی، ولی با من می‌آیی. باید بهم کمک کنی دشمنم "خشم ارغوانی" رو نابود کنم.
دهنم از وحشت باز ماند: «حالا دیگه مطمئنم که تو خلی اخشم ارغوانی، عصبانی ترین ابر-شور^(۱) تاریخه! فریادهای وحشتناکی می‌کشه، حتی نفسیش هم کشنده است!»
دکتر مِنیاک شانه‌های قوی‌اش را بالا انداخت و گفت:
«خب که چی؟ یک چیزی بگو که خودم ندونم.»

- من چه کمکی می‌تونم بهت بکنم؟
«بعداً می‌فهممی.» این را گفت، بازویم را گرفت و مرا به طرف خودش چرخاند. با دست‌های قوی‌اش شانه‌هایم را محکم گرفت و مرا با خودش کشید.

جیغ زدم: «نه! ولم کن! بگذار برم! ولم کن! یک‌نفر کمک کنه!»

۱. نقطه مقابل ابرقهرمان

۶

سام که به صفحه لپتاب من زل زده بود و جدیدترین
 ماجرای سریالم را می خواند، گفت: «ماجرای باحالیه.» بعد
 هم خندید و گفت: «می دونی رابی، تو اون صحنه‌ای که دکتر
 منیاک تو رو می کشه و می بره، قیافه‌ات عین یک منگل
 گپ کرده است.»

دوستمان بروک هم سرش را تکان داد و گفت: «آره، اون
 عکس رو خیلی خوب کشیدی. آدم قشنگ تریست رو حس
 می کنه. نقاشی‌ات داره روز به روز بهترمی شه.»
 بعد از ظهر یکشنبه بود و ما سه‌تا تو اتاق من بودیم.

سه تایی دور میز تحریرم جمع شده بودیم که من جدیدترین
قسمت سریال دکتر مُنیاک را نمایش بدhem.

بله، حتماً خودتان حدس زدید ماجرایی که تو بیشه
اتفاق افتاد، واقعی نبود. یک قسمت دیگر از سریال کارتونی
من بود.

بروک موهای قهوه‌ای و صافش را با دست کنار زد. او
عادت دارد موهایش را خیلی کوتاه کند و چتری بگذارد. این
دختر خیلی لاغر و ریزه است و با اینکه یازده سالش است،
آدم خیال می‌کند کلاس اول است. همسن سام است.

چشم‌های آبی براقی دارد و دماغش کمی سریال است. تو
مدرسه بچه‌ها بهش می‌گویند «الف» و او از این اسم متنفر
است. خانه‌اش آن طرف خیابان است. دوستی ما از وقتی
شروع شد که من چهارساله بودم و او و سام سه‌ساله.

بروک پرسید: «ایده خشم (اغوانی از کجا به کلمات زد؟)»
شانه‌ام را بالا انداختم و گفتم: «نمی‌دونم. گمانم عصبانی
بودم و برای همین یک آبرشورِ دیگه خلق کردم. من عاشق
شخصیت‌های بدجنسم. برای همینه که داستان‌هام پر از
این جور آدم‌هاست.»

دفتر طراحی ام را باز کردم و رفتم سراغ اولین طرح‌هایی که از خشم (رغوانی) کشیده بودم. من معمولاً قبل از اینکه شخصیت‌هایم را تو لپ‌تاپ اسکن کنم، با مداد رنگی ده-دوازده تا طرح از آنها می‌کشم.

چندتا از طرح‌های اولیه‌ام را جلو بروک گرفتم و گفتم: «می‌بینی؟ اولش لپ‌هاش رو قرمز براق کرده بودم که نشون بدم خیلی عصبانیه. اما بعد فکر کردم شاید این کافی نباشه و این‌طوری عصبانیتش خوب معلوم نشه.»

کتابچه را ورق زدم و طرح‌های بعدی را نشان دادم. آن طرح‌ها خشم (رغوانی) را با لباس کامل و دستکش ارغوانی در حالتی نشان می‌داد که دستش را جلو رویش مشت کرده بود.

- می‌بینی؟ سرتاپا ارغوانی پوشیده. شنل ارغوانی، لباس یکسره چسبون ارغوانی. این شخصیت همیشه عصبانیه و همه صورتش قرمز براقه. گاهی که از عصبانیت دیوونه می‌شه، رنگش ارغوانی می‌شه.

سام گفت: «خیلی توپه.» و دفتر طراحی را از دستم قاپید و پرسید: «تو این دفتر طرح صورت منو هم داری؟»

دفتر را از دستش گشیدم بیرون و گفتم: «برای چی از تو
طرح بکشم من که می‌دونم تو چه شغلی هستی؟»
سام با عصبانیت گفت: «من از نقاشی‌ها بی که ازم می‌کشی،
هستم. منو شکل لایک پشت می‌کشی!»
- پس چند سانت قد بکش تا شکل یک لایک پشت گذمدم
بکشمتا

بروک به حرفم نخندید: «آدم‌های قدرکوتاه هم می‌تونند
ابرقهرمان باشند.»

دفتر طراحی را گذاشت سر جایش و گفت: «معلومه که
می‌تونند، بروک فسقی. اصلاً من تو رو هم می‌گذارم تو
دانستان و اسمت رو می‌گذارم لطف شنگفت‌لئیز! عکست رو
هم در حالت ایستاده، زیر یک قارچ چتری می‌کشم!»
به خیال خودم حرف بامزه‌ای زده بودم، اما بروک نخندید،
عوضش دوستی موهايم را گرفت و تا جایی که زور داشت،
محکم کشید.

من از درد شیهه کشیدم و بروک با صدای بلند دکلمه
کرد: «لطف شنگفت‌لئیز، عجیب‌الخلقه سیلاهه مو را شکست
می‌دهد!» و مشت‌هایش را به علامت بیروزی تو هوا نکان

داد.

به سرم دست کشیدم که موهايم را صاف کنم، اما موها روی هم نمی خوابیدند و دوباره برمی گشتند بالا.

بروک پرسید: «راستی، اردو رفته بودید، خوش گذشت؟ تازه برگشتبید، نه؟»

- بد نبود. خودت که می دونی، همه‌اش طبیعته.
سام غر زد که: «خسیسته کننده بود.» و نشست
جلو لپتاپ من و شروع کرد به ور رفتن با دکمه‌ها.
سرش داد زدم: «چه کار می کنی؟»

- کامپیوتر خودم مرخص شده. من و بروک می خوایم جنگ
شطرنج بازی کنیم.

- عیبی نداره. همین طوری سرت رو بنداز پایین و از مال
من استفاده کن. اجازه هم لازم نداره.

سام متلک مرا نادیده گرفت و گفت: «ممnon.» بروک هم
یک صندلی کشید جلو و کنار او نشست.

صفحه شروع بازی باز شد. موسیقی تندي پخش شد و
مهره‌های شطرنج که هر کدام یک هفت تیر داشتند، روی
صفحه شناور شدند. گمانم تو همه آمریکا بروک و سام تنها

بچه‌هایی هستند که این گیم را بازی می‌کنند
با عجله از پله‌ها رفتم پایین. از پنجره اتاق نشیمن پدر و
مادر را دیدم که زانوزده بودند و داشتند کنار راه ماشین گرد
گل می‌کاشتند. این دو تا واقعاً عاشق بیرون و هوای آزادند.
رفتم تو آشپزخانه و یک بسته چیپس از کابینت برداشتم.
یک قوطی کوکاکولا هم از یخچال برداشتم و رفتم تو اتاق
تلویزیون که از تلویزیون کابلی یک فیلم خوب تماشا کنم.
همین که آدم روی کاناپه بنشینم، از طبقه بالا صدای
بلندی شنیدم.

یک صدای ترق بلند و پشت سر ش یک فریاد وحشت‌زده.

فریاد بروک!

قطی کوکا از دستم افتاد و روی موکت قل خورد. بسته
چیپس را پرت کردم روی کاناپه و مثل باد از پله‌ها دویدم
بالا. طول راه رو را پرواز کردم و پریدم تو اتاقم.

- چیه بروک؟ ... چی شد؟

یک نفر پنجره کشویی اتاق را باز کرده بود و باد پرده‌ها
را از پنجره می‌برد بیرون.

بروک کنار پنجره ایستاده بود و دست‌هایش را روی

صورتش فشار می داد. چشم هایش از ترس گشاد شده بود.
دباره پرسیدم: «بگو چی شد؟ اون صدای ترق مال چی
بود؟»

با لکنت گفت: «ساساسام...» و پنجره را نشان داد: «رابی...
سام رفته!»

۷

چند دقیقه بعد، پدر و مادر جلو بروک ایستاده بودند و او را بروبر نگاه می کردند. دستهایشان هنوز هم خاکی بود. یک تکه گل به پیشانی پدر چسبیده بود.

بروک داد زد: «دارم راستش رو می گم! مگه می شه همچین چیزی رو از خودم دربیارم؟»

پدر با دست علامت داد و گفت: «هیسیس. آروم باش. همه‌تون آروم باشید.»

مادر پرسید: «به ۹۱۱ زنگ زدی؟» دستهایش را روی سینه‌اش قفل کرده بود و از قیافه‌اش معلوم بود خیلی

وحشت کرده. چانه‌اش می‌لرزید.

پدر گفت: «آره، پلیس تو راهه.»

کنار بروک لب تختم نشستم. به پنجره باز زل زده بودم
و داستانی را که بروک تعریف کرده بود، تو مغزم تکرار
می‌کردم.

پدر پیشانی اش را با آستینش پاک کرد و به بروک گفت:
«دباره برامون تعریف کن. از اول شروع کن. خوب فکر کن.
بگو واقعاً چه اتفاقی افتاد.»

بروک روی حرفش ایستاد: «من که گفتم چه اتفاقی افتاد.»
صدا تو گلویش شکست. به زحمت نفس می‌کشید.
مادر آمد بگوید: «ولی... ما چطوری باور کنیم که...»
بروک پرید وسط حرف مادر و جیغ زد: «قسم می‌خورم!»
و دست راستش را مثل اینکه تو دادگاه قسم می‌خورد، بالا
برد.

پدر با ملایمت گفت: «دباره تعریف کن.»
بروک نفس عمیقی کشید و با صدای لرزان دباره شروع
کرد: «من و سام داشتیم با لپتاپ رابی جنگ شطرنج بازی
می‌کردیم. از پنجره یک صدایی شنیدیم. برگشتم... و

همون لحظه دکتر مینیاک پرواز کرد تو اتاق،

مادر که هنوز هم دست‌هایش را دور بدنش پیچیده بود،

گفت: «دکتر مینیاک؟ شخصیت داستان رابی؟ می‌خوای به

ما بگی که یک شخصیت داستانی از پنجره پر زد و آمد تو

اتاق؟»

بروک آب دهنش را به زحمت قورت داد و گفت: «بله.

اون درست جلو روی ما آمد زمین، چنگ زد و سام رو از

روی صندلی بلند کرد... من می‌خواستم نجاتش بدم، ولی

دیر جنبیدم، بعدش هم دکتر مینیاک با سام («پنجره پرواز

کرد و رفت»)

به اینجا که رسید، بروک به گریه افتاد. همه بدنش

می‌لرزید.

پدر آمد جلو و با ملایمت به شانه بروک زد که او را آرام

کند: «خیلی خب، خیلی خب»

مادر شروع کرد به بالا و پایین رفتن تو اتاق و گفت:

«بروک، رابی دکتر مینیاک رو تو ذهنش ساخته. اون فقط یک

شخصیت داستانیه. اینو می‌فهمی که اون واقعی نیست؟»

بروک صورتش را با دستش پاک کرد و گریه‌کنان گفت:

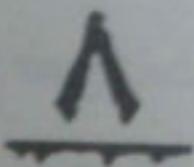
«ولی اون واقعیه. اون اینجا بود... و سام رو با خودش بردا.»
مادر روی بروک خم شد و گفت: «ولی بروک این غیرممکنه.
نترس، بهمون بگو واقعاً چه اتفاقی افتاد. واقعیت رو به ما
بگوا»

یکمرتبه چشمم به چیزی افتاد که جلو پنجره روی زمین
افتاده بود. جیغ کشیدم: «هی... صبر کنیدا»
از جا پریدم، رفتم آن طرف اتاق و از زمین برش داشتم.
دوتا پر. دوتا پر زرد.

داد زدم: «مادر! پدرا» و پرها را گرفتم بالا که ببینند: «رو
پوتینهای دکتر منیاک پر زرد چسبیده!»
هر دو به پرها زل زدند. بروک جنگی از روی تخت بلند
شد، دوید طرف من و پرها را از دستم گرفت و نجوا کرد:
«بهتون که گفتم. بهتون گفتم...»

مادر دهنش را باز کرد که چیزی بگوید، اما صدایی که از
طبقه پایین آمد، دهن او را بست. از جلو در خانه صدای های
بلندی می آمد.

صدای کلفتی داد زد: «پلیس الطفا در رو باز کنیدا پسرتون
رو پیدا کردیم!»



مادر جیغ کشید: «وای، خدا رو شکر!»
پدر هم با خوشحالی داد زده: «پیداش کردند!»
چهارتایی همزمان به طرف در آتاق هجوم بردیم و مجبور
شدیم هم دیگر را هل بدھیم که از در برویم بیرون.
پدر و مادر تقریباً روی پله‌ها پرواز می‌کردند. من و بروک
هم پشت سر شان.
پدر در خانه را باز کرد و من نفس زنان به دوتا پلیس که
با اونیفورم سیاه پشت در ایستاده بودند. و پسری که در
عمرم ندیده بودم، زل زدم!

مادر نالهای کرد و با چشم‌های وقزده به پسر خیره شد.
پسر قدبلند بود و ظاهر ورزشکارها را داشت. موهای قهوه‌ای
فرفری و چشم‌های سبزی داشت و لپهایش پر بود از
ککومک.

مادر جیغ زد: «تو که سام نیستی!»
پسر گفت: «من هم بهشون گفتم. اسم من جروم». و بعد
چشم‌هایش را چپ کرد و گفت: «نمی‌فهمم چرا هیچ‌کس
حرف بچه‌ها رو باور نمی‌کنه؟»
مأمور پلیس پرسید: «این پسر شما نیست؟»
پدر و مادر سرشان را تکان دادند.
پلیس از پسر پرسید: «خونه‌ات کجاست؟»
جروم جواب داد: «تو خیابان برنت‌وود، نزدیک کتابخونه
قدیمی. لاستیک دوچرخه‌ام پنچر شده بود و داشتم پیاده
می‌رفتم خونه که شما جلوم رو گرفتید.»
مأمور پلیس به همکارش گفت: «جروم رو ببر خونه‌اش.
متأسفم پسر جون». و بعد رو کرد به پدر و مادر و گفت: «من
سرکار راولز هستم. واقعاً متأسفم که این طوری اشتباه شد.
حالا اجازه بدید بیام تو و موضوع رو با هم روشن کنیم.»

همگی رفتیم تو اتاق نشیمن. ما چهار تا نشستیم لب
کانایه. سرکار راولز تکیه‌اش را داد به بخاری دیواری و تو
دفتر کوچکش چیزهایی یادداشت کرد.

بروک داستانش را از اول شروع کرد، اما قبل از اینکه
به اصل ماجرا برسد، در اتاق باز شد و تیلر آمد تو و گفت:
«من از خونه پتسی برگشتم!» و همان وقت چشمش افتاد به
مامور پلیس و با تعجب پرسید: «چی شده؟»
مادر گفت: «سام... گم شده. بیا اینجا بشین پهلوی من.

بروک داره برای سرکار تعریف می‌کنه که چی شده.»
بروک داستانش را تا آخر تعریف کرد، اما قبل از اینکه
حرفش تمام شود، سرکار راولز کلاهش را از سرش برداشته
بود و موهای قهوه‌ای کوتاهش را می‌خاراند و پشت سر هم
پلک می‌زد.

تیلر رفت پیش بروک و گفت: «هی، تو و سام دارید با این
شوخی خرکی ما رو دست می‌اندازید؟»

یادتان هست که گفتم همه اعضای خانواده ما دوست
دارند با هم شوخی کنند، غیر از مادر. خب خیلی طبیعی
است که اولین چیزی که به فکر تیلر رسید، همین باشد.

بروک یواش گفت: «شوخی نیست.» و دوباره اشکش سرازیر شد: «جدی می‌گم، این یکی شوخی نیست.» رنگ تیلر پرید. دهنش باز ماند و با چشم‌های گشاد به بروک زل زد.

سرکار راولز کلاهش را گذاشت سرش و نگاهی به دفتر یادداشتش انداخت. بعد رو کرد به بروک و با مهربانی گفت: «بروک، خواهش می‌کنم خوب گوش کن. دلم می‌خواهد خوب به این موضوع فکر کنی. حتماً می‌بینی که خانواده سام چقدر نگرانند. دلم می‌خواهد درباره اتفاقی که تو اتاق رابی افتاد خوب فکر کنی و یک دفعه دیگه جریان رو برام تعریف کنی.»

بروک آه بلندی کشید و دوباره داستانش را تعریف کرد. نمی‌توانستم بی‌حرکت بنشینم. حال تهوع داشتم و دلم مثل ماشین لباسشویی زیر و رو می‌شد. تمام مدت منظرة آن پنجره باز جلو چشمم بود و صورت گوشتی و خندان برادر کوچکم را می‌دیدم.

یعنی دوباره می‌بینم؟
رفتم تو اتاق تلویزیون. یک صدای هایی شنیدم. تلویزیون

روشن بود. برنامه میزگردی که مادر دوست دارد و مجری اش
مرد هیکل داری است که موهای قرمز سیخ سیخی دارد. اسمش
رِد مارتینسن است. من از این مرد متنفرم، به شوخی‌های
بی‌مزه خودش می‌خنده و خیال می‌کند خیلی تحفه است.
به نظر مادر هم آدم پانمکی است.

دستگاه کنترل را برداشتیم که تلویزیون را خاموش کنم. همان
لحظه مارتینسن داشت به یکی از مهمان‌های برنامه می‌گفت:
«خب بگو ببینم، حالا چه احساسی در مورد مسائل داری؟»
وقتی چشمم به مهمان برنامه افتاد، بی اختیار فریاد بلندی
کشیدم و دستگاه کنترل از دستم افتاد.
- نه... با... باورم نمی‌شه!

کسی که بهش زل زده بودم، خشم (اغوانی) بودا مهمان
مارتینسن شخصیت دامستانی من بود... خشم (اغوانی) ا
خشم (اغوانی) به او غریبید که: «چه احساسی دارم؟ عصبانی‌ام؟
می‌دونی چی به سفای^(۱) من سوزن می‌زنم؟ همه‌چیز! من

۱. صفا. این شخصیت از شدت عصبانیت حرف‌های نامربوط را
سرهم می‌کند.

از دست همه‌چیز عصبانی ام!»

صورتش مثل لباسش ارغوانی شد. چشم‌هایش قرمز شده بود و آدم خیال می‌کرد الان است که از کاسه بپرند بیرون. دوباره فریاد زد: «من عصبانی ام!» و با مشت روی میز رد مارتینسن کوبید.

مارتینسن گفت: «بیشتر بیننده‌های ما باورشون نمی‌شه که تو واقعی هستی. یک کار فوق العاده بکن که ثابت کنی واقعی هستی.»

خشم ارغوانی فریاد زد: «این حرف مخزن آب‌جوش منو منفجر می‌کنه! منو عصبانی‌تر می‌کنه! اگه واقعی نبودم، چطوری می‌تونستم بیام تو تلویزیون؟» و صورتش ارغوانی‌تر شد.

باورم نمی‌شد. به صفحه تلویزیون زل زده بودم و از خودم می‌پرسیدم، «خشم واقعیه؟ مگه می‌شه؟ پدر و مادر باید اینو ببینند!

نفس‌زنان برگشتم تو اتاق نشیمن. بروک هنوز هم داشت ماجرا را تعریف می‌کرد و سرکار راولز یادداشت برمی‌داشت. دویدم به طرف پدر و مادر و داد زدم: «عجله کنید! تو اون

اتاق! تو تلویزیون!

به زور کشاندمشان به اتاق بغلی و به تلویزیون اشاره کردم.

رد مارتینسن می‌پرسید: «برای آینده چه برنامه‌هایی دارید؟»

مهمان برنامه جواب داد: «خوشحالم که این سؤال رو کردید.»

دهنم از تعجب باز ماند: «هان؟» پس خشم ارغوانی کجا رفت؟

مهمان برنامه یک مرد موسفید، با کت و شلوار خاکستری بود.

پدر گفت: «خب که چی؟ این مک‌کلو، نماینده مجلسه. رابی برای چی ما رو کشوندی اینجا که آقای مک‌کلو رو ببینیم؟»

سرتاپایم می‌لرزید. به صفحه تلویزیون زل زده بودم و فکر می‌کردم چطور ممکن است خشم ارغوانی غیبیش زده باشد؟

مادر دستش را گذاشت روی شانه‌ام و گفت: «رابی، ما می‌دونیم که تو خیلی ناراحتی. می‌دونیم چقدر به فکر برادرت هستی، ولی خواهش می‌کنم با این داستان‌های مسخره کارها رو سخت‌تر نکن.»

با لکنت گفتم: «ولی... ولی... ولی...» مغزم مثل فرفره می‌چرخید و نمی‌توانستم حرف بزنم.

سرکار را لوئز گفت که دیگر باید برود و از ما خواست تو
خانه بمانیم گفت گروه مخصوص " محل جرم " رامی فرستد
که خانه و حیاط را بازرسی کنند و قول داد که خودش هم
برگردید

پدر و مادر رفتند تو اتفاق تیلر که او را آرام کنند
بروک را کشیدم کنار و او با صدای شکسته گفت
(هیچ کس حرف متوجه باور نمی کنه)

گفتم: (حرف متوجه هم کسی باور نمی کنه، ولی خودم
می دونم که دیوونه نشدم خشم ارغوانی تو تلویزیون بود. با
چشم خودم دیدم)

بروک سرش را تکان داد و گفت: «شاید من و تو واقعاً
دیوونه شدیم. منظورم اینه که مگه میشه شخصیت‌های
دانستائی زنده بشن؟»

به در خانه نگاه کردم و پرسیدم: «حاضری با من بیایی؟
- هان؟ کجا؟

- ایستگاه فرستنده تلویزیون. ممکنه خشم هنوز هم اونجا
باشه

- هان؟ فرستنده تلویزیون؟ مگه می دونی کجاست؟

- آره. یادته پارسال از طرف مدرسه رفتیم او نجا که تو برنامه
بچه‌ها شرکت کنیم؟

در خانه را باز کردم و پرسیدم: «بالاخره می‌آیی، یا نه؟»
چند لحظه لب پایینش را گاز گرفت و فکر کرد. بعد
گفت: «باشه. بربیم.»

سوار اتوبوسی شدیم که به مرکز خرید میدل میدوز می‌رفت.
ایستگاه تلویزیون WSTR تو یک ساختمان شیشه‌ای سبز،
پشت آن مرکز خرید بود.

من و بروک رفتیم جلو در شیشه‌ای و سبز ساختمان و
من زنگ زدم.

صدای وزوز در باز کن آمد. در را باز کردم و رفتیم به طرف
میز اطلاعات. خانم موبوری پشت میز نشسته بود. کتو دامن
سیاه و بلوز سفید پوشیده بود و سنجاق سینه برآقی که
شکل ستاره دریایی بود، به یقه کتش زده بود. آخر WSTR
فرستنده تلویزیونی "ستاره دریایی" است. چرا ایش را هم از
من نپرسید.

وقتی به طرف میز اطلاعات می‌رفتم، حس کردم گلویم
گرفته. کف دست‌هایم از عرق خیس شده بود. تنده و تنده

موهای پشم مانند و نامرتبم را با دست صاف کردم که قیافه‌ام
جدی‌تر نشان بدهد.

پرسیدم: «ما می‌تونیم رد مارتینسن رو ببینیم؟»
خانم یک نگاه به من و یک نگاه به بروک کرد و پرسید:
«با ایشون قرار دارید؟»

سرم را تکان دادم و گفتم: «نه، ولی موضوع خیلی مهمه.»
بروک گفت: «ما فقط یک سؤال ازشون داریم.»
زن مدادش را روی میز زد و پرسید: «شما عضو روزنامه
مدرسه‌تون هستید؟»

دروغی گفتم: «آ... بله. می‌خوایم برای روزنامه‌مون با آقای
مارتینسن مصاحبه کنیم.»
- خب، برای این کار باید وقت ملاقات بگیرید.

آدم بگویم که: «ولی... من...»
بروک حرفم را قطع کرد و پرسید: «خشم ارغوانی اینجا
بود؟ ما فقط می‌خوایم بدونیم خشم ارغوانی تو برنامه آقای
مارتینسن بوده، یا نه.»

زن تخته‌رسمی را برداشت و از بالا تا پایین صفحه را نگاه
کرد: «این که می‌گی، آشپزه؟ شاید تو برنامه آشپزی شرکت

«کرده؟»

گفتم: «نه، شما متوجه نیستید. آشپز نیست، صدقه‌مانه.
یک شخصیت شروره. من خیال می‌کردم خودم اونو خلق
کردم، ولی تو تلویزیون دیدمش. پس ممکنه واقعی باشه...
و اگه واقعی باشه...»

زن چشم‌هایش را برایم تنگ کرد و گفت: «این چیزهایی
که می‌گی، به نظر خودت معنی داره؟ به نظر من که نداره».
همان وقت یک نفر از پله‌های فلزی پشت میز اطلاعات
آمد پایین. چشمم به رد مارتینسن افتاد و داد زدم: «هی!»
لباسی را که تو برنامه تنش بود، درآورده بود. حالا شلوار
جین و تی‌شرت قرمز و سیاهی پوشیده بود که اسم یک
تیم بیس‌بال روی سینه‌اش نوشته بود. موهای قرمذش هنوز
هم روی سرش سیخ ایستاده بود.

مارtinسن دستش را برای متصدی اطلاعات تکان داد و
رفت طرف در ساختمان، اما یکمرتبه ایستاد و برگشت رو
به ما.

با خنده به من گفت: «هی بچه، از مدل موت خوشم آمده
از من نقلید کرده؟»

بی آنکه فکر کنم، گفتم: «بله، یعنی نه، آقای مارتینسن،
ما آمدیم شما رو ببینیم.»

«متاسفم، عکس‌های امضاء شده‌ام رو تو رختکن جا گذاشتیم
می‌تونی بعداً بیایی؟ الان عجله دارم،» این را گفت و در را
باز کرد.

بروک دوید دنبالش و بازویش را محکم گرفت: «خشم
ارغوانی تو برنامه شما بود؟»

مارتینسن سرش را تکان داد و گفت: «بله، اولش خیال
می‌کردم شوخيه. ولی اون ثابت کرد که واقعاً یک شخصیت
شرور و ضدیقه‌مانه، من هم آوردمش تو برنامه‌ام از مصاحبه‌ام
با اون خوشتون آمد؟»

قلبیم به گرب و گرب افتاد و پرسیدم: «اون کجاست؟ هنوز
اینجاست؟ کجا رفت؟»

مارتینسن شانه‌اش را بالا انداخت: «باید پرواز می‌کرد
می‌رفت یک جایی، رفت رو پشت‌بوم که از اونجا پرواز کنه،»
دیگر صبر نکردم، برگشتم، و دویدم، از جلو متصدی
اطلاعات که تقریباً شاخ درآورده بود، گذشتم، نرده پله‌های
اهنی پشت سرش را گرفتم و از آن راه پله مارپیچ دویدم

بالا.

خانم داد زد: «وایسا! هی... صبر کن! تو حق نداری برى
اون بالا!»

کفشهایم روی پلههای فلزی دنگدنگ صدایم کرد. از
پشت سر صدای پای بروک را می‌شنیدم که دنبالم می‌آمد.
نمی‌دانستم کجا می‌رویم؟ می‌توانیم از آنجا خودمان را
به پشت‌بام برسانیم؟ خشم ارغوانی هنوز هم آن بالاست?
زن باز هم فریاد زد: «وایسا!... مأمور حراست! مأمور حراست
جلوشون رو بگیر!»

۱۵

به طبقه دوم رسیدیم و به بالا رفتن ادامه دادیم. از آنجا
به بعد، پله‌های معمولی سیمانی جلو رویمان بود.
صدای گرپ و گرپ کفش آدمهایی را که دنبالمان بودند،
می‌شنیدم.

یک نفر فریاد زد: «وایسیدا!»
یکی دیگر گفت: «امامور حراست! سر جاتون وایسیدا!»
فریادهای عصبانی شان تو پله‌ها می‌پیچید.
سینه‌ام داشت منفجر می‌شد و پاهایم درد گرفته بود، اما
باز هم پله‌ها را دوتاییکی می‌رفتم بالا.

به طبقه سوم رسیدیم... و بعد، چهارم.
نفس زنان برگشتم عقب و صدای زدم: «بروک؟» ولی او آنجا
نباود. فکر کردم نکند یکی از مأمورین حراست او را گرفته؟
فریاد زدم: «بروک!» فریادم تو راه پله پیچید: «برووووووووک!»
جوابی نیامد.

پاهایم سنگین شده بود، پهلوها و قفسه سینه‌ام درد
گرفته بود، اما باز هم خودم را از پله‌ها می‌کشیدم بالا.
- فوری وایسا!

- با دویدن نمی‌تونی فرار کنی! وایسا!
صدای خیلی بهم نزدیک شده بود. بالاخره رسیدم به
آخر راه پله. در زرد پهنه‌ی بالای پله‌ها بود. شانه‌ام را آوردم
پایین... خیز برداشتیم... و در را هل دادم.
در باز شد و من پرت شدم بیرون، زیر نور شدید خورشید.
روی زانوهایم افتادم زمین.

هنوز تو نور زیاد پلک می‌زدم، که چشمم به یک هالة
ارغوانی افتاد. یک جرقه کوتاه. یک ثانیه چشمم به یک شتل
ارغوانی افتاد.

دهنم را باز کردم که فریاد بزنم: «صبر کن!» ولی فقط

نجوای خفه‌ای از گلوبیم درآمد.
خشم ارغوانی. حتماً خودش بود!
از جا پریدم و رفتم طرف دیواره پشت‌بام.
این دفعه با صدای بلندتر داد زدم: «صبر کن!» و خودم را
رساندم لب پشت‌بام و دولا شدم که خشم ارغوانی را ببینم
- وای‌ی‌ی!
زیادی دولا شده بودم!
خیلی سریع اتفاق افتاد. این لحظه از لب پشت‌بام دولا
شده بودم، و لحظه بعد حس کردم پشت‌بام از زیر پاهایم
درمی‌رود... و من در حال سقوطم.

۱۱

ساختمان هامثل یک هاله تار خاکستری از جلوم می‌گذشتند
و کمرم تو جریان قوی باد یخ زده بود. آنقدر سریع سقوط
می‌کردم که صدای فریاد خودم را هم نمی‌شنیدم.
تو هاله نور پایین می‌رفتم... پایین‌تر. فرصتی نبود که
خودم را برای ضربه سقوط و دردی که به زندگی ام خاتمه
می‌داد، آماده کنم.

و بعد... گرامپ.

ضربه سقوط شدید بود. درد شدیدی تو بازوها، گردن و
پشتم پیچید.

سرم مثل توب برجشت بالا و به نظرم آمد آسمان مثل
یک پتوی آبی مرا تو خودش پیچیده.
نه آبی، نه ارغوانی. یک پتوی ارغوانی محکم نگهم داشت
بود.

و بعد صورت قرمزی که اخم کرده و لبهاش را روی
هم فشار داده بود
هل؟

یک لحظه طول کشید تا متوجه بشوم که با زمین برخورد
نکرد، هنوز هم تو هوا بودم. خشم ارغوانی مرا تو هوانگه
داشته بودا

بله! یک دستش را زیر پاهای دست دیگرش را زیر شانه هایم
گرفته بود و مرا بالا می کشید
شلش با سر و صدا تو باد تاب می خورد. چشم های
سیاهش مستقیم به رویه رو خیره شده بودند. یک لحظه
بعد، چشم هایش را پایین آنداخت، مرا محکم به سینه بزرگ
و قوی اش چسباند و با هم به سمت زمین سرازیر شدیم
خشم ارغوانی مرا وسط آسمان نجات داده بود
خوب تو پیاده رو فرود آمد و مرا با ملاجمت روی پاهایم

گذاشت زمین. لرزش بدنم آن قدر شدید بود که دوزانو افتادم
زمین. می‌دانستم موها‌ایم دور صورتم سیخ ایستاده. چند بار
آب دهنم را قورت دادم و منتظر شدم نفسم جا بیاید.

خشم دوباره مرا سر پا کرد و شانه‌هایم را گرفت که نیفتم.
نگاه خیره‌اش را به چشم‌هایم انداخت و با صدای کلفتش
گفت: «می‌دونی چی چشم‌های منو چپ می‌کنه؟» صدایش
آن قدر بلند و کلفت بود که کبوترها را از پیاده‌رو فراری
داد: «بچه‌هایی که از ساختمنون‌ها می‌افتند پایین! این منو
خشم‌گین می‌کنه!»

بالکنت گفتم: «ببببخشید.»

خشم داد زد: «منو تعقیب می‌کردی؟»
«نه. دقیقاً نه.» این را گفتم و من هم به او خیره شدم. از
خودم پرسیدم، دارم خواب می‌بینم؟
این یکی، دیگر داستان کارتونی نبود. زندگی واقعی بود.
با این حال، او جلوم ایستاده بود، با دستکش‌های ارغوانی اش
شانه‌هایم را نگه داشته بود و چشم‌هایش را با عصبانیت به
چشم‌های من دوخته بود.

شخصیتی که خودم خلقش کرده بودم

بالاخره صدایم درآمد و گفتم: «من به کمکت احتیاج دارم
برادرم سام گم شده. فکر می کنم دکتر منیاک اونو برد».
خشم ارغوانی سرش را برد عقب و نعره عصبی و حشتناکی
کشید. دست هایش را مشت کرد و داد زد: «دشمن قسم خورده
من؟ گفتی برادرت با دشمن قسم خورده من همدست
شده؟»

- نه. من اینو نگفتم.
اما او دوباره مثل یک جانور وحشی نعره زد و صدای من
تو نعره اش گم شد.

با التماس گفتم: «گوش کن چی می گم...»
اما او از زمین بلند شد. رویش را بر گرداند و با پاشنه پوتین
ارغوانی اش محکم به ویترین یک مغازه لگد زد.
شیشه ویترین شکست و همه جا پرت شد. سرم را به
موقع دزدیدم.

خشم، ویترین چندتا مغازه دیگر را هم با لگد شکست.
بعد برگشت رو به من. سینه اش از عصبانیت بالا و پایین
می رفت. سرم فریاد کشید: «برادرت چطوری با دکتر
منیاک همدست شد؟ من شنیده بودم که دکتر منیاک با

ستارک^(۱) سرخ همدست شده!» خودم را عقب کشیدم و بالکنت گفتم: «ننننمی... دونم.» و تو دلم گفتم، ستارک سرخ؟ من او نو تو اولین سریال کار تونی ام کشیدم. یعنی اون هم واقعیه؟ نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم: «بهم کمکی می‌کنی؟» این حرف من بیشتر عصبانی اش کرد و صورتش رنگ لباسش ارغوانی شد. جلو تی شرتمن را گرفت و مرا از روی زمین بلند کرد.

با صدای کلفتیش گفت: «دکتر مینیاک تو رو فرستاده که جاسوسی منو بکنی... درسته؟» نفس داغش ابروهایم را سوزاند.

- نه... نه...

- دروغگو!

یک نگاه به بالای ساختمان انداخت و گفت: «تو این فکرم که دوباره پرتاب کنم همون بالا.» با التماس گفت: «نه... خواهش می‌کنم!»

تی شرتم را محکم‌تر چسبید و مرا برد بالای سرش.
از آن بالا جیغ زدم: «خواهش می‌کنم... من به کمکت
احتیاج دارم. منو پرت نکن. من...»
دور و برم را نگاه کردم شاید کسی آنجا باشد و کمک
کند

نه. خیابان خالی بود.
خشم سرم داد زد: «دنبال رفیقت دکتر مِنیاک می‌گردی؟
متأسفم بچه. اون دیگه نمی‌تونه به تو کمک کنه!» و بعد
دستش را برد عقب... و با تمام زورش مرا پرت کرد.
جیغ کشیدم: «ف---ه!» و تو آسمان پرواز کردم.

۱۳

فریاد تو گلویم گیر کرد. نمی توانستم نفس بکشم. باد
باشدت به صورتم می کوبید. دست و پازنان، تو آسمان بالا
می رفتم.

چشم‌هایم را بستم... و محکم خوردم به بدنۀ ساختمان.

گرررررررپ!

نفسم با صدای ووووش از سینه‌ام بیرون زد و درد
تو سینه‌ام پیچید. به زحمت سعی می کردم هوا را ببلغم.
چشم‌هایم را بسته نگه داشته بودم و آماده مردن بودم.
شروع کردم به شمردن. یک... دو... سه...

به شماره سه که رسیدم، یک صدای گرپ دیگر شنیدم
و چشم‌هایم را باز کردم. یک ابرشودر با صورت قرمز بهم
زل زده بود.

خشم ارغوانی دوباره مرا تو هوا گرفته و نجاتم داده بود.
مرا مثل نان باگت جلوش گرفته بود و تو آسمان پرواز می‌کرد.
با صدای بلند گفت: «نظرم عوض شد، بچه‌جون! ولی این
باعث شد بفهمم بازوم هنوز هم قدرت داره. گمانم بتونم
یک‌جوری پرتت کنم که بیفتی تو شهر بعدی.»
- آ... ولی این کارو نمی‌کنی... نه؟

خشم دوباره فرود آمد و مرا روی پاهایم گذاشت زمین.
دولاشدم، زانوهایم را گرفتم و منتظر شدم نفسم جا بیاید.
سعی کردم با دست موهایم را مرتب کنم، اما دوباره مثل
فتر برگشتند بالا. بعد از ماجراهای آن روز، مطمئن بودم
موهایم هیچ وقت سرجایشان برنمی‌گردند.
پرسیدم: «معنی این کارت اینه که خیال داری بهم کمک
کنی؟»

سرش را تکان داد و گفت: «آره. هر طور شده نجاتش می‌دم.
نمی‌تونم تو دست دشمن قسم خورده خودم ولش کنم.»

- چه معرکه‌ا

«آره. من معرکه‌ام!» این را گفت و سینه پهنش را داد جلو:
«می‌دونی چی چرخ منو چمبیل می‌کنه؟ وقتی مردم بهم
می‌گن که خیلی معرکه‌ام. چرا؟ برای اینکه خودم اینو
می‌دونم!» و بعد یک تیر چراغ را گرفت و از وسط دولّا کرد.
زیرلبی گفت: «ببخشید. آخه این... این جریان خیلی
عوضیه.»

چشم‌هایش را برایم تنگ کرد: «اعوضی؟»

- بله. می‌دونی که من تو رو تو فکرم ساختم؟

خشم مثل دیوانه‌ها فریاد زد: «نـــــه! ای دروغگوا!
من از فریادی که از دهن تُ^(۱)، خدای باستان درآمد، خلق
شدم!»

قبل از اینکه بتوانم جم بخورم، مرا دودستی از روی زمین
قایید، جلو رویش گرفت و از زمین بلند شد.

باد به صورتم می‌خورد و از پشت سر، صدای شنلش را
که تو هوا بال می‌زد، می‌شنیدم. خشم رفت بالاتر، بالای

Thor. ۱ خدای جنگ و زور

ماشین‌ها، بالای ساختمان‌ها.

داد زدم: «کجا می‌ریم؟ می‌خوای چه کار کنی؟»

همین طور به طرف خورشید، به طرف نور سفید درخشن
پرواز می‌کردیم. یک دستم را جلو چشم‌هایم گرفتم. سعی
می‌کردم به پایین نگاه نکنم، اما نتوانستم جلو خودم را
بگیرم. زیر پایمان یک قطار باری روی ریل حرکت می‌کرد.
درست شکل قطار اسباب‌بازی بود. ساختمان‌ها هم مثل
خانه عروسک به نظر می‌آمدند.

با التماس گفتم: «خواهش می‌کنم...»

نمی‌دانستم چرا آن قدر عصبانی است؟ مگر من چی گفته
بودم که آن طور دیوانه شده بود؟

تازه یادم آمد... او همیشه خشمگین است!

به حاشیه شهر نزدیک شده بودیم که او یکمرتبه سرازیر
شد. ساختمانی که لای درخت‌های همیشه‌سبز مخفی شده
بود، از دور پیدا شد. یک ساختمان گرد، شبیه خانه اسکیموها
که پنجره نداشت. فقط یک در کوتاه جلوش بود.

درخت‌ها ساختمان را کاملاً محاصره کرده بودند. فکر
کردم شاید آنجا قلعه مخفی خشم است.

من که برایش قلعه مخفی درست نکرده بودم. اصلاً هیچ کدام از این ماجراها جزء داستان من نبود. همه اینها بدون کمک من اتفاق می‌افتد و من هیچ اختیار و کنترلی رویش نداشتم.

خشم یک ضرب آمد پایین. وقتی غرشی کرد و با سرعت از در باز ساختمان به داخلش پرواز کرد، سرم را دزدیدم. داخل ساختمان شبیه یک غار بزرگ و تاریک بود. پرواز کنان رفتیم پایین... پایین. هوا سنگین و مرطوب شد.

پشت سر هم پلک می‌زدم و منتظر بودم چشمم به تاریکی عادت کند. مرا روی پاهایم انداخت زمین. با دستکش‌های ارغوانی اش موها یش را کنار زد. بعد دستکش‌ها را درآورد و پرتشان کرد به دیوار.

- می‌دونی چی منو مثل کفتار، کفری می‌کنه؟ اینکه برگ خشک تو موهم گیر کنه. وقتی برگ تو موها بی‌نظیرم باشه، چطوری می‌تونم پرواز کنم؟

زیرلی بی گفتم: «چه می‌دونم. اینجا کجاست؟» جوابم را نداد. رفت طرف دیوار و چراغ‌ها را روشن کرد. دور و برم رانگاه کردم. تو یک غار بزرگ زیرزمینی بودیم

که دیوارهایش از سنگ یکپارچه ساخته شده بود.
اتاق پر بود از لوازم فیلمبرداری و انواع نورافکن. چندتا
کامپیوتر روی یک میز ردیف شده بود. دو تا دوربین تلویزیونی
هم کنار یک میکروفون پایه بلند قرار گرفته بود.

پرسیدم: «اینجا استودیوی تلویزیونه؟»

جوابم را نداد. داشت با کامپیوترها کلنجر می‌رفت. باعجله
چیزهایی با یک کیبورد تایپ می‌کرد و می‌رفت سراغ یکی
دیگر.

وقتی کارش با کامپیوترها تمام شد، یکی از دوربین‌های
تلویزیونی را رو به یک محفظه شیشه‌ای که کنار دیوار بود،
تنظیم کرد.

چیزی داخل آن محفظه بزرگ تکان خورد. رفتم جلو و
از پشت شیشه‌اش نگاه کردم. چند دوجین جانور سیاه و
بندهایند، رو سر و کله هم می‌لولیدند.
- اینها چی‌اند؟
- عقرب.

با صدای زیری که به زحمت از گلویم درمی‌آمد، پرسیدم:
«یک محفظه به این بزرگی پر از عقرب داری؟ آخه... باهашون

چه کار می کنی؟»

زیرلبی گفت: «خودت می بینی.» و نورافکن‌ها را روی
محفظه انداخت.

عقرب‌ها روی هم می‌لغزیدند، می‌خزیدند و آرواره‌هایشان
را باز و بسته می‌کردند.

گفتم: «به نظر گرسنه می‌آن.»

لبخند زشت و عجیبی روی صورتش پخش شد و گفت:
«تا یک دقیقه دیگه بهشون غذا می‌دم.»
- غذاشون چیه؟

سرش را عقب برد، خنده بلندی کرد و گفت: «تو!

۱۳

-ولی... تو که... تو که گفتی کمک می‌کنی سام رو پیدا کنم
 خشم چندتا دکمه را روی صفحه فرمان بزرگی پیچاند.
 چندتا چراغ قرمز روشن شد و چندتا دستگاه به کار افتاد.
 بعد برگشت رو به من و گفت: «من به قولم عمل می‌کنم
 می‌دونی چه چیزی واقعاً سرفه منو سیاه می‌کنه؟»
 من که نمی‌توانستم از آن عقربهای وحشتناک چشم
 بردارم، گفتم: «نه. چی؟»

سرم جیغ کشید: «آدمهایی که می‌ترسند من به قول هام
 عمل نکنم!» و دستش را برد عقب و با مشتش محکم به

دیوار کوبید.

دیوار ترک خورد.

خشم خاک دیوار را از دستش پاک کرد، با قدمهای بلند
آمد طرف من، از زمین بلندم کرد و گذاشت جلو دوربین
تلویزیون.

- همون جا وايسا بچه، تكون نخور.

زيرلبي گفت: «باشه. داري چه کار می کنی؟»
باعجله روی دکمههای کامپیوتراها کوبید و گفت: «می خواهم
برنامه همه کانالهای تلویزیونی و سایتهاي اينترنتي شهر
رو قطع کنم. می خواهم همه اين افتخار رو داشته باشنند که
خوش قيافه ترین ابر شرور دنيا، يعني بنده رو تماسا كنند!»
هيچي نگفتم. نمي خواستم دوباره دیوار را خرد و خمير
كند. تو اين فكر بودم که واقعاً خيال دارد به سام کمک کند،
يانه.

رفت پشت دوربين، عدسی اش را چند سانت بالا آورد.
بعد آمد جلو دوربين. سينه اش را داد جلو، شنلش را انداخت
پشتش، سينه اش را صاف کرد و اعلام کرد: «سلام به همگي.
من خشم ارغوانی هستم!» بعد هم مرا نشان داد و گفت:

«این بچه هم اسمش...»

مدتی به مغزش فشار آورد و به دوربین زل زد. بعد برگشت رو به من و پرسید: «اسمت چیه بچه جون؟»
- رابی شوارتز.

مشتش را برايم تکان داد و گفت: «پدرت همون يارو، باكي شوارتز که تو خيابون اسپرينج خشکشويي داره؟ دفعه قبل که لباس سرهمي ام رو بردم اونجا، خرابکاري کرد و لباسم آب رفت.»

- نه. پدر من نورمن شوارتز و وکيله.

خشم برگشت رو به دوربین و گفت: «همگي ببخشيد که برنامه روزانهتون رو قطع کردم، آخه می خواه وقتی رابي رو تو محفظه اي می اندازم که ارتفاعش دو مترا و پراز عقربهایی است که نیش می زند، همه تون تماشا کنید.»
مات و وحشتزده گفتم: «هان؟ پس این جوری می خواي بهم کمک کنی؟»

صورتش را برد نزديک عدسی دوربین و با عصبانيت گفت:
«اين يك هشدار برای دکتر منياک و هر کس دیگه است که جرأت کته با خشم ارغوانی در بیفتنه!»

آن وقت زیر بغل مرا گرفت و از زمین بلند کرد.
جیغ زدم: «وای... صبر کن! پس قولت چی؟ نقشه‌ای که
برای کمک به من و پیدا کردن برادرم داشتی، همین بود؟»
- البته. فکر نمی‌کنی وقتی برادرت تو تلویزیون ببینه الانه
که عقربها تو رو نیش بزنند و بمیری، از دست دکتر
منیاک فرار کنه و برای نجات بیاد؟
- آوو... ولی... شاید یک نقشه بهتری هم وجود داشته
باشه؟

خشم جوابم را نداد. مرا برد بالای سرش... و پرتم کرد تو
محفظة شیشه‌ای.

۱۴

به حالت نشسته تو محفظه فرود آمدم. پوسته‌های خشک و سفت عقربها زیر تنم خرد شد و خرچی صدا کرد. قبل از اینکه بتوانم از جایم تکان بخورم، عقربها لولیدند روی پاهایم. بدنشان خشک و گرم بود و پوستم را سوزن سوزن می‌کرد. تقلای کردم روی پا بایستم، اما روی عقربهایی که می‌لولیدند، لیز خوردم.

یک عقرب آمد روی مچم. جیغ زدم و مچم را محکم تکان دادم که پرتش کنم پایین. با این کار تعادلم را از دست دادم و از پشت افتادم زمین.

همین که افتادم زمین، عقرب‌ها ریختند رویم و سرتاپایم
را پوشاندند. انبرک‌ها و آرواره‌هایشان با سرعت باز و بسته
می‌شد.

با صدای خفه‌ای گفتم: «اووو، کمک.»
و بعد یاد سه کلمه‌ای افتادم که سرتاپایم را لرزاند: عقرب
نیش می‌زند!

آره. فقط نیش یک عقرب سمی می‌تواند آدم را بکشد.
تا آن لحظه، فقط از بدنم بالا آمده بودند، روی تنم خزیده
بودند و آرواره‌هایشان را باز و بسته کرده بودند.
یک نیش! فقط یک...

با احتیاط عقربی را از روی سینه‌ام برداشتیم و به هر زحمتی
بود، از زمین بلند شدم و چهار دست و پا، خودم را کشیدم
طرف دیواره محفظه و صور تم را چسباندم به شیشه.
آن طرف شیشه، خشم ارغوانی هنوز هم جلو دوربین
مشت‌هایش را به هوا می‌کوبید و چیزهایی می‌گفت.
داد زدم: «منو از اینجا بیار بیرون!» اما شیشه صدا را خفه
کرد و ظاهراً صدایم را نشنید.
یا نشنید و محل نگذاشت.

از خودم پرسیدم، چرا من قهرمان خلق نکردم؟ چرا تا
حال فقط شخصیت‌های شروع خلق کردم؟

«آخ!» پنجم خراشیده شد. دست کردم و یک عقرب را از
زیر تی شرتم درآوردم. دو تا عقرب انبرک‌هایشان را تو بازویم
فرو کردند.

فکر کردم، یک نیش کافی است که نعش بشوم و بیفتم
روی زمین.

حتی اگر سام یک جایی تو تلویزیون مرآمی دید و می‌توانست
از دست دکتر منیاک فرار کند و برای نجاتم بیاید، به موقع
نمی‌رسید.

می‌دانستم که باید از آن محفظه فرار کنم. خشم ارغوانی
خیال نداشت بهم کمک کند. باید خودم فرار می‌کردم.
اما چطوری؟

دومشتنی به شیشه کوبیدم.

نه. محال بود بتوانم شیشه را با دستم بشکنم. فکر کردم
شاید اگر دورخیز کنم و با شانه‌ام به شیشه بکوبم...
نه. تازانو تو عقرب فرورفته بودم و هیچ‌جوری نمی‌توانستم
دورخیز کنم و سرعت بگیرم.

چطور است روی پشت بخوابم و به شیشه لگد بزنم؟ نه.
لگدم آن قدر محکم نبود که شیشه را بشکند.
عقربها دور کمرم پیچیدند. یک جفت انبرک گردنم را
نشانه گرفت و با فاصله کمی خطا کردا
چطوری فرار کنم؟ چطوری؟
یکمرتبه فکری به سرم زد.
یک دیوانگی، یک کار خطرناک. تنها شانسی که داشتم.

۱۵

بادستم یک عقرب را پراندم کنار و به زحمت سرپا ایستادم
بعد همه زورم را جمع کردم، دست‌هایم را بردم بالا و تا
آنجا که می‌توانستم، خیز برداشتم و پریدم بالا. چنگ زدم
و لبه محفظه را گرفتم.

ارتفاع دیواره‌اش دومتر بود و محال بود بتوانم خودم را
ازش بالا بکشم. فقط سرم را کشیدم تا لبه دیوار و با صدای
بلند سرِ خشم ارغوانی داد زدم: «ای بی‌عرضه! نون خامه‌ای
توخالی! پهلوون پنبه!»

به حرف زدن جلو دوربین ادامه داد. سینه‌اش را جلو داده

بود و داشت می‌گفت که چقدر عصبانی است.
دوباره داد زدم: «موجود مزخرف احمق! خرس بی‌عرضه!»
این دفعه توجهش جلب شد و برگشت رو به من: «تو چی
گفتی؟»

- گفتم عمراؤ که تو حریف دکتر مِنیاکِ شگفت‌انگیز بشی ا
نی‌نی کوچولو! پهلوون پنبه!

گرب و گرب آمد جلو محفظه. چشم‌هایش مثل آتش
سرخ شده بود و رنگ صورتش، ارغوانی پرنگ. با صدای
کلفتیش بهم غرید: «امی دونی چی کالبدِ منو کبود می‌کنه؟
توا به چه جرأتی این حرف‌ها رو می‌زنی؟»

خودم را کشیدم تا بالای دیواره محفظه و داد زدم: «تو
بدبخت و قابل ترحمی! تو کثافتی! گربه مرده کنار جاده‌ای!»
چشم‌هایش وق زد. دهنش باز شد. پره‌های دماغش لرزید
و دندان‌هایش تیق‌تیق صدا داد.

منتظر شدم سرش بترکدا
سرش نترکید، اما نعره زد: «حالا مزه "نفسِ خشم آتشین"
منومی‌چشی!» و چنان نفس عمیقی کشید که سینه‌اش مثل
پادکنک بالا آمد. و بعد، نفس آتشینش را که مثل تنديباد

دریایی سرعت و قدرت داشت، به محفظه فوت کرد.

شیشه شکست و تکه‌هایش به همه طرف پرتاپ شد.

عقرب‌ها پرت شدند روی دیوار اتاق.

قدرت نفسش باعث شد یک پشتک معکوس بزنم و از

قفس بیفتم بیرون و کف اتاق فرود بیایم. چند ثانیه طول
کشید تا تعادلم را به دست بیاورم و سرپا بایستم.

نقشهٔ فرارم عملی شده بود و از محفظه آمده بودم بیرون.

اما حالا باید واقع‌افرار می‌کردم!

خشم ارغوانی که مثل سگ خرناس می‌کشید، به طرفم
شیرجه زد. فوری دو تا عقرب از زمین برداشتیم و به طرفش
پرت کردم... و دویدم.

نعره بلندی کشید و نفس آتشینش را به پشتم فوت
کرد. فشار نفسش مرا از اتاق بیرون پراند و وارد راهروی
زیرزمینی درازی شدم.

دیوارهای راهرو با پوسترهای بزرگ خشم ارغوانی پوشیده
شده بود. وقتی از جلو عکس‌ها می‌دویدم، صورت‌های
عصبانی اش بهم چشم‌غره می‌رفتند.

از پشت سر صدای گرب و گرب شنیدم. خشم که به سرعت

بهم نزدیک می‌شد، داد زد: «این کارت دیگه واقعاً با ریش
بُزی من بازی می‌کنه! برگرد بچه، می‌خوام کمکت کنم!»
تودلم گفتم، کمک کنی؟ کمک کنی که شکم عقب‌هات
رو سیر کنم؟

تا آخر راهرو دویدم و به یک در رسیدم. دستگیره را
چرخاندم و در را باز کردم. وارد رختکن بزرگی شدم که
دو طرفش کمد لباس بود. در کمدها باز بود و داخلشان، تا
چشم کار می‌کرد، لباس‌های چسبان سره‌می و نیم‌تنه‌های
تنگ ارغوانی آویزان بود.
تو کمد کوچک‌تره اتاق، یک عالمه پوتین ارغوانی روی
هم ریخته بود.

خشم با سرعت دنبالم می‌دوید. چنگ انداختم و چندتا
از پوتین‌ها از کمد کشیدم بیرون و ریختم جلو راهش.
روی پوتین‌ها سکندری خورد، ولی فریادزنان دنبالم آمد.
به یک راهروی دیگر رسیدم و سرعتم را بیشتر کردم. ته
راهرو در چوبی سیاهی بود. نفس‌زنان در را باز کردم و پا
گذاشتم آن طرف در...
و پاهایم به هوالگد زدند. هیچی زیر پاهایم نبود. نه کف

اتاق، نه زمین!

«وای‌یی!» وحشت‌زده فریاد کشیدم، دست‌هایم رفت
بالای سرم و صاف رفتم پایین. تو تاریکی عمیقی سقوط
کردم. و با صدای شلپ بلندی متوقف شدم.
آب یخ رویم را پوشاند. نفسم را حبس کردم و تو آب فرو

رفتم.

خیلی زود فهمیدم که تو فاضلاب افتاده‌ام. گنداب عمیقی
که جریان خیلی تندي داشت. غلیظ و پراز تکه‌های قلمبه
بود، انگار تو سوب نخودسیز یخ کرده‌ای افتاده بودم.
وقتی دست‌وپا می‌زدم که خودم را روی آب نگه دارم،
دست‌هایم به تکه‌های زباله گندیده می‌خورد: «عقق‌عقق»
حالم به هم خورد. بوی استفراغی را می‌داد که یک هفته
مانده باشد.

دستم را دراز کردم دیوار را بگیرم، اما جریان فاضلاب
خیلی تند بود و مرا با خودش کشید. به نظرم آمد یک موش
مرده کنار من روی آب شناور است. نه، سر موش بود. دلم
آشوب شد.

جریان فاضلاب مرا می‌کشید و می‌برد و گاهی به دیوار

می کوبید، برمی گرداند... و دوباره می کوبید.

آب غلیظ و متعفن روی سرم را گرفت و احساس کردم
دارم فرو می روم. خودم را کشیدم بالا، اما وحشت بدنم
رافلج کرده بود. نه می توانستم فکر کنم، نه می توانستم
حرکت کنم.

سینه‌ام درد گرفته بود و نمی توانستم نفس بکشم... دارم
غرق می شم. دارم تو این گنداب غلیظ و متعفن غرق می شم.

۱۶

بالاخره توانستم پاهایم را حرکت بدهم. با فشار پا زدم و
آمدم رو سطح آب.

فاضلاب لیز و غلیظ را از چشم‌هایم پاک کردم و کمی
جلوtier، چشمم به چیزی افتاد... چیزی که از دیوار فاضلاب
بیرون آمده بود. نردبان؟

بله. نردبان بود. تو نور زرد و درخشان خورشید برق می‌زد
راه خروجا

نفس را حبس کردم و منتظر شدم جریان آب مرا به نردبان
نزدیک کند. دستم را به طرفش دراز کردم و چنگ انداختم.

دستم ترسید.

دوباره چنگ انداختم و این دفعه پله دومش را گرفتم
دو دستی نردهبان را گرفتم و بدنم را از آب کشیدم بیرون و
از خوشحالی جیغ کشیدم: «آرها تو نستم!»

کفش‌هایم روی نردهبان فلزی که فاضلاب لیز و غلیظ
رویش پاشیده بود، سر می‌خورد. دو دستی نردهبان را چسبیدم
و نفس زنان خودم را از پله‌هایش کشیدم بالا.
انگار بالا رفتن از نردهبان می‌خواست تا قیامت طول بکشد.

به نظرم می‌آمد هزار کیلو وزن دارم.
بالاخره رسیدم به پله آخر و خودم را از دریچه فاضلاب
بیرون کشیدم و قدم به خیابان گذاشتم. دست‌هایم را روی
زانوهایم فشار دادم و نفس‌های بلندی کشیدم تا حالم جا
بیاید.

آب از همه‌جایم می‌چکید. تی شرت خیسم به تنم چسبیده
بود. گلوله قهوه‌ای بوگندویی را که لای موهایم گیر کرده
بود، به زور کشیدم بیرون.

آن قدر بوگند می‌دادم که انگار صدتاراسوی بوگندو بهم
عطرباشی کرده‌اندا گنداب را از صورتم پاک کردم، موهایم

را کنار زدم و نگاهی به دور و برم انداختم. روی تابلو خیابان
نوشته بود: خیابان وین.

با خوشحالی جیغ کشیدم: «جانمی!» فقط دو تا چهار راه
با خانه فاصله داشتم!

دیگر قدرت دویدن نداشتم. حتی نمی‌توانستم درست راه
بروم. خودم را به زور روی چمن‌های جلو خانه‌ها می‌کشیدم
و به طرف خانه می‌رفتم.

وقتی به زور از ماشین گرد بالا می‌رفتم، یاد بروک افتادم.
فکر کردم، لابد از دست آن مأمورهای حراست فرار کده و
تا الان به خانه‌اش بر گشته.

همین‌که شل‌شل زنان از سکوی جلو در بالا رفتم، در خانه
باز شد و مادر آمد بیرون. چشم‌های سیاهش از تعجب گشاد
شده بود: «رابی! تو کجا بودی؟»

یک لحظه سرتاپایم را برانداز کرد، بعد دست‌هایش را
گذاشت روی صورتش و گفت: «وای خدای من! رفته بودی

شنا

به زحمت گفتم: «نه. داستانش مفصله. من...»
حرفم را قطع کرد و گفت: «رابی، بُوی گندت آدم رو خفه

می کنه اچرا فرار کردی؟ این مدت چه کار می کردی؟»
می خواستم همه چیز را برایش تعریف کنم، اما بهم مهلت
نداد. موهایم را گرفت و مرا کشید تو خانه و با تحکم گفت:
«برو بالا. اون لباس‌های خیس تهوع آور رو دربیار و یک دوش
حسابی بگیر. نه، دوتا دوش بگیر. بوی وحشتناکی می دی!
تا به حال همچین بوگندی به دماغم نخورده بودا»

- من... می تونم برات توضیح بدم. مادر، امروز یک چیز
عوضی و عجیبی برام اتفاق افتاد.

- حالا وقتش نیست. اول برو دوش بگیر. باورم نمی شه تو
این شرایط که سام گم شده، تو بری ولگردی.

- ولی من...

تلفن زنگ زد.

مادر دوید طرف تلفن، گوشی را برداشت و یک چیزهایی
گفت. چند ثانیه بعد، رنگش پرید و شانه‌هایش سرازیر شد.
دویدم طرفش و گفتم: «مادر... چیه؟ چی شده؟»
گوشی را گذاشت و گفت: «باورم نمی شه.»

- چی باورت نمی شه؟ چی شده؟

- مادر بروک بود. بروک هم گم شده.

۱۷

مدت زیادی زیر دوش ماندم و چند بار تنم را صابون
زدم. باورم نمی‌شد که بوی گند پوستم تا آخر عمر از بین
برود.

زیر دوش فرصت پیدا کردم به بروک فکر کنم. او با من
آمد به فرستندهٔ تلویزیون. تو آن تعقیب و گریز پله‌های
پشت‌بام هم دنبالم بود، اما تا آخر پله‌ها نیامد. یعنی ممکن
است مأمورهای حراست او را گرفته باشند؟ اما اگر پیش
آنها بود، زیاد نگهش نمی‌داشتند.
پس کجاست؟ باید بر گردم به فرستندهٔ تلویزیون و

دینالش بگردم؟

خودم را خشک کردم و بازوهايم را بو کردم. نه، اثری از
بوی فاضلاب نبود.

همین طور که تو فکر سام و بروک بودم، رفتم تو اتاقم و
یک شلوار جين و یک تی شرت انداختم تنم.
یعنی خشم از غوانی بروک رو گرفته و برده؟
نه. امکان نداره. بروک اصلاً روی پشتباام نیامد. خشم
(غوانی بروک را ندیده).

موهای خیسم را تکان دادم و با دست مرتبشان کردم.
وقتی از جلو میزم رد می شدم، دیدم لپتاپم روشن است.
یک نگاه به صفحه اش انداختم و از خودم پرسیدم، اون دیگه
چیه؟

روی میز دولا شدم و با دقت نگاه کردم.
- هله؟

چیزی که بهش نگاه می کردم، یک داستان کارتونی با
رنگ های تند بود. فوری قهرمانش را شناختم: دکتر منیاک.
با همان سبک من نقاشی شده بود، اما جدید بود. یک
ماجرای جدید از دکتر منیاک.

شروع کردم به خواندن و دهنم از تعجب باز ماند. جیغ
کشیدم: «موضوع چیه؟ این داستان جدید از کجا آمده؟ من
که اینو نکشیدم!»

۱۸

نقاشی‌ها، دکتر مِنیاک را در یکی از خیابان‌های شهر نشان می‌داد. شنل پلنگی‌اش پشت سرش افتاده بود و یک مشتتش را به طرف خواننده نشانه گرفته بود.

تو حباب گفتگویی که بالای سرش بود، نوشته بود: «من همه بچه‌های این شهر رو می‌دزدم! تک‌تک بچه‌های این شهر رو می‌دزدم و مجبورشون می‌کنم روزی بیست‌وچهار ساعت اسکی روی یخ بازی کنند! این بزرگ‌ترین نمایش یخی تاریخ می‌شده!»

تو کادر بعدی، دکتر مِنیاک با حالت شرورانه‌ای نیشش

را باز کرده بود و می‌گفت: «می‌دونی از این کار چقدر پول
گیرم می‌آد؟»

یک نفر که کنارش بود، می‌گفت: «تو پاک خُلی!» و
دکتر مِنیاک بهش می‌غردید که: «من خل نیستم... دیوونه
مردم آزارم! و اون نمایش یخی بزرگ آوازخونی و پاتیناژ،
منو پولدارترین دیوونه روی زمین می‌کنه!»

تو کادر بعدی دکتر مِنیاک داد می‌زد: «اسمش رو می‌ذارم
منیاک روی یخ! وای که چقدر ازش خوشم می‌آد! من عاشق
نمایش و هنرمن! هاهاهاهاهاها!»

تو صحنه بعدی، دکتر مِنیاک دوتا بچه را کشید و آورد
جلو. به صفحه لپتاپ زدم و با دقت نگاه کردم... و جیغ
کشیدم.

باورم نمی‌شد. آن بچه‌ها سام و بروک بودند!
زیر بازوی هر کدامشان را گرفت و از زمین بلند شد
پرواز کنان بچه‌ها را به ساختمان آجری بزرگی تو حاشیه
شهر برداشت. ساختمان به نظرم آشنا می‌آمد. مطمئن بودم قبل
آنجا را دیده‌ام.

روی تابلو دیوار قرمز ساختمان نوشته بود: استغاثه شنای

عمومی. خطرو!... فجات غریق ندارد.

دکتر منیاک سام و بروک را برد تو ساختمان و کنار استخر
انداخت زمین. دیوارهای کاشی زردی دور استخر را گرفته
بود. هیچ کس دیگری آنجا نبود.

با دقت به استخر نگاه کردم. آبش یخ زده بود. پیست
پاتیناز بود.

دکتر منیاک یکی یک چفت کفش پاتیناز به سام و بروک
داد و گفت: «اینها رو محکم بیندید به پاتون و روی یخ بالا
و پایین ببرید.»

سام پرسید: «تا کی؟»

دکتر منیاک بهش توهید: «تا وقتی دماغت به زمین برسه!»
و سرش را برد عقب و خنده وحشیانه اش را سرداد.

بروک گفت: «این کار خیلی بی معنیه. تو دیوونه ای!»
دکتر منیاک سرش داد زد: «آره، دیوونه ام، به اندازه
میمونی که تو کارخونه کوفته قلقلی گیرافتاده باشه، دیوونه ام!
هاهاهاها! من یک میلیون از این کفشها دارم!»

سام و بروک کفشها را به پاهایشان بستند. چاره دیگری
نداشتند. دکتر منیاک هلشان داد روی یخ و بچهها شروع

کردند طول استخر یخ را بالا و پایین رفتن.

دکتر منیاک دوباره نیشش را باز کرد و گفت: «خوبه، این کار سر شما دوتا رو گرم می‌کنه! روزی بیست و چهار ساعت ابیننده‌ها خیلی خوش‌شون می‌آدا حالا خیال دارم بقیه بچه‌های شهر رو به گروه پاتینازمون اضافه کنم! چه نمایشی می‌شه! هاهاهاهاها!»

سام و بروک بالاتنه‌شان را به جلو خم کرده بودند و شانه به شانه هم روی یخ سُر می‌خوردند. مرتب هم نگاه‌های وحشت‌زده‌ای به هم می‌انداختند. از قیافه هردوشان پیدا بود که بدجوری کپ کردند.

دکمه ماوس را چرخاندم که به صفحه بعدی بروم و صحنه‌های بعدی داستان را ببینم، اما داستان همان‌جا تمام شده بود.

مدت زیادی همان‌جا ایستادم و به صفحه لپ‌تاپ نگاه کردم. باورم نمی‌شد چیزهایی که دیدم واقعیت داشته باشد. آخر چطور ممکن است ماجراهای جدیدی از دکتر منیاک تو لپ‌تاپ من باشد که خودم آن را نکشیده‌ام؟ یعنی شخصیت‌هایی که من خلق کردم، زنده شدند؟ سام و بروک

واقعاً غیشان زده. این وسطاً چی واقعیه، و چی داستانه؟
سرم گیج رفت. آن ماجرا خیلی پیچیده‌تر از آن بود که
ازش سردر بیاورم. سردرد بدی گرفته بودم.
دویدم سر پله‌ها و صدا زدم: «مادر! بیا بالا. زود باش! می‌خواه
یک چیزی نشوونت بدم.»

چند ثانیه بعد مادر داشت از پله‌ها بالا می‌آمد. پشت سرش،
چشمم به سرکار راولز افتاد.
سرکار راولز رسید بالای پله، نگاه خشک و سردی بهم
انداخت و گفت: «تو در دسر بزرگی افتادی، رابی.»
مادر آمد چیزی بگوید، اما سرکار راولز دستش را بالا
آورد و به او اشاره کرد ساكت باشد.
بعد دوباره رو کرد به من و گفت: «برادر و دوستت ناپدید
شدند. چرا امروز بعد از ظهر فرار کردی؟ به نظر من تو خیلی
چیزها رو می‌دونی و نمی‌گی.» و بعد صورتش را آورد جلو
صورت من و گفت: «بهتره همین الان دهنت رو باز کنی و
همه چیز رو بگی.»

یک قدم رفتم عقب و گفتم: «فرار نکردم. من...»
 مادر حرفم را قطع کرد و گفت: «رایی، تو باید هرجی
 می‌دونی به ما بگی. می‌دونی سام و بروک کجان؟ می‌دونی؟»
 - همه‌اش تو یک سریال کارتونیه.

سرکار راولز گفت: «ببین بچه، ما وقت زیادی برای قصه
 و داستان نداریم. بهمون بگو...»

نگذاشتم حرفش را تمام کند: «بیایید نگاه کنید» این را
 گفتم و دویدم طرف اتاقم: «این همه‌چیز رو روشن می‌کنه. این
 یک داستان کارتونیه که من نقاشی اش نکردم... همین جوری

رو صفحه لپ تاپیم ظاهر شد!»

مادر و سرکار راولز دن بالم آمدند. صفحه لپ تاپ را نشان
دادم و گفتم: «سام و بروک تو این داستانند. نگاه کنید!»
هر دو به صفحه زل زدند. خودم هم برگشتم و نگاهش
کردم.

صفحه لپ تاپ خالی بود. خاکستری یک دست.
قلبم به گرب و گرب افتاد و گفتم: «همین یک ثانیه پیش
این رو بود!» و روی لپ تاپ خم شدم و ماوس را بالا و پایین
بردم.

هیچ... فقط صفحه خالی.

سرکار راولز دستش را گذاشت روی شانه‌ام و گفت: «دیگه
نمی‌خوام چیزی از داستان و کارتون بشنوم. بالاخره خیال
داری بهمون بگی واقعاً چه اتفاقی افتاده؟»
بالکنت گفتم: «ان...نمی‌دونم. جدی می‌گم.»

- می‌دونی اون دوتا بچه کجا ممکنه باشند?
- تو سریال کارتونی، دکتر مِنیاک اونهای را برده به استخر
متروک اون سر شهر. آب استخر رو منجمد کرده و پیست
پاتیناژ درست کرده. نقشه‌اش اینه که همه بچه‌های شهر

رو بدرده و مجبورشون کنه تو نمایش یخیاش اسکی رو
یخ بازی کنند»

سرکار راولز آه بلندی کشید و گفت: «بچه‌جون، این کتاب
قصه نیست، واقعیته. دیگه داری کفر منو درمی‌آری. به خیالت
شوخی بامزه‌ای می‌کنی؟»

منتظر جواب من نشد. برگشت و از اتاق رفت بیرون و
پله‌ها را گرفت و رفت پایین. مادر هم با نگرانی نگاهی به من
انداخت و دنبال سرکار راولز راه افتاد.

صدایشان را از پایین می‌شنیدم. سرکار راولز به مادر
می‌گفت: «پسر شما پاک روانیه. قصه‌های کارتونی بدجوری
رفتند تو مغزش.»

کمی بعد، در خانه محکم به هم خورد. از پنجره اتاقم
سرکار راولز را دیدم که گرب و گرب به طرف خیابان می‌رفت.
چند ثانیه بعد سوار ماشین گشت پلیس شد و با سرعت
راه افتاد.

از خودم پرسیدم، راست می‌گه؟ من واقعاً روانی ام؟ فکر
نمی‌کنم.

صبر کردم تا پدر و مادر از خانه رفتند بیرون. من هم

پشت سرshan رفتم.

غروب نزدیک بود و خورشید کم کم پشت درخت‌ها گم
می‌شد. باد خنکی می‌آمد. سرم را گرفتم پایین و دویدم به
طرف ایستگاه اتوبوس.

می‌دانستم آن استخر متروک کجاست. وقتی کودکستان
می‌رفتم، آنجا شنا یاد گرفتم. سرکار راولز حرفم را باور نکرده
بود. مجبور بودم خودم به آنجا سر بزنم.

یعنی اون کارتون واقعیت رو نشون می‌داد؟

اتوبوس سواری نزدیک نیم ساعت طول کشید و بهم فرصت
داد به نقشه احمقانه و دور از عقلم فکر کنم. یعنی واقعاً درم
شخصیتی رو که خودم خلق کردم، تعقیب می‌کنم؟ ممکنه
این کار منو به سام و بروک برسونه؟

به محله‌ای رسیدم که ساختمان‌هایش مخروبه و مغازه‌هایش
متروک و خالی بود. پیدا کردن آن ساختمان آجری که استخر
داخلش بود، زیاد طول نکشید.

به طرف در ساختمان راه افتادم... و ایستادم. فکر کردم
شاید دکتر منیاک تو ساختمان باشد. عاقلانه‌تر این است که
یواشکی از در پشتی وارد بشوم. یادم آمد پشت ساختمان

دربی هست که به استخر باز می‌شود.

کنار ساختمان، سگ گنده‌ای سرش را تو سطل آشغال فرو
کرده بود. از کنارش رد شدم و دویدم تو کوچه پشت ساختمان.
ساختمان جلو نور خورشید را گرفته بود و کوچه تاریک
بود. با احتیاط تو تاریکی جلو رفتم. دستگیره در را گرفتم
و کشیدم. باورم نمی‌شد، در فوری باز شد و نور زیادی از
داخل به کوچه تابید.

لای در را کمی باز کردم و به داخل سرک کشیدم.
برقِ یخ چشمم را زد و چند بار پلک زدم. بله، خودش بود،
استخر یخزده. درست مثل نقاشی‌های داستان. در را کمی
بیشتر باز کردم، نفس عمیقی کشیدم و یواش رفتم تو.
جريان هوای سرد به طرفم هجوم آورد. چشم‌هایم هنوز
هم به آن نور زیاد و برق یخ عادت نکرده بود. دیوارهای
زرد مثل خورشید می‌درخشیدند.

با دقیقت به آن پیست پاتیناژ غول آسانگاه کردم و وقتی
چشمم به آن دو بچه افتاد، بی اختیار داد زدم: «هی!»
بله! یک پسر و یک دختر از کمر خم شده بودند و کنار
هم اسکیت می‌کردند. پشتیان به من بود.

پریدم روی یخ و دنبالشان دویدم و داد زد: «هی اساما
بروک! منم!»

بچه‌ها رویشان را برنگرداندند.

یکمرتبه دکتر مِنیاک کمی جلوتر از من، روی یخ ظاهر
شد. قدش کوتاه‌تر از آن بود که من کشیده بودم و شکم
قلمبه‌اش از لباس تنگش بیرون زده بود.

سعی کردم بایستم، چند متر لیز خوردم و تعادلم را از
دست دادم: «ف---ه!» جیغ کشیدم و چهار دست و پا افتادم
روی سطح یخ‌زده استخر.

قبل از اینکه بتوانم سر پا بایستم، تور سنگینی افتاد رویم.
با شکم افتادم روی یخ، صورتم محکم خورد به یخ و دهنم
پر از یخ شد.

به زحمت برگشتم روی پشتمن و تقلای کردم بالگد پراندن
خودم را از زیر تور آزاد کنم. اما تور سنگین مرا روی زمین
نگهداشت.

دکتر مِنیاک بالای سرم ایستاد. نیشش را باز کرد و
گفت: «به نمایش ما بپیوند، رابی! هرچی عده بیشتر باشه،
سرگرم‌کننده‌تر می‌شه!»

داد زدم: «ولم کن! اون دوتا رو هم آزاد کن!» و سرم را بالا
کردم و دیدم سام و بروک به طرف من می‌آیند.
هی، صبر کن ببینم. آن بچه‌ها سام و بروک نبودند. در
عمرم آن دوتا را ندیده بودم.
دو دستی تور را هل دادم کنار و نشستم. پشت سر بچه‌ها،
زن جوانی به طرف ما سر می‌خورد. موهای قرمز و چشم‌های
آبی براقی داشت.

ماسک قرمز براق، بلوز و دامن قرمز و جوراب شلواری
قرمز پوشیده بود و شنل قرمزش تا روی پوستانهای قرمز و
براقش می‌رسید.

دکتر مِنیاک گفت: «هی، ستارک سرخ! خوشحالم که به
ما پیوستی!»

ستارک سرخ پرسید: «پس نورافکن‌ها کجا هستند؟
دوربین‌ها؟ طرفدارهای سرسخت من کجا هستند؟»
دکتر مِنیاک گفت: «تا وقتی پیست یخم پر از بچه نشده،
نمی‌خوام سروصدایش رو دربیارم.»

ستارک موهای قرمزش را پراند عقب و گفت: «ولی من
احتجاج به توجه دارم. یادت نره که من ستارک سرخم!»

نگران نباش، وقتی نمایش یخ بیست و چهار ساعت ماشروع
بشه، بیشتر از اونکه بخوای، توجه جلب می‌کنی. بیشتر
از اونکه یک موش صحرایی تو کارخونه فرهنگنامه‌سازی
جلب توجه می‌کنه! هاهاهاهاها!

حرفش به نظر من که بی معنی بود، اما ستارک را خنداند.
ستارک لبخند به لب، مرا نگاه کرد و گفت: «منیاک، می‌بینم
که یک اسکیت باز جدید داریم!»
دکتر منیاک بالحن ناراضی گفت: «لطفاً منو دکتر منیاک
صدا کن، من تو رشته دیوانگی مدرک دکترا دارم.»
اسکیت باز جدیدمون کیه؟

داد زدم: «من اسکیت نمی‌کنم!» و با تمام زورم تور را
هل دادم: «منو از این زیر بیار بیرون! جواب این کارو پس
می‌دی!»

هر دو بهم خنديدند و ستارک گفت: «بچه بامزهایه.»
داد زدم: «با برادر من چه کار کردی؟ بروک کجاست؟»
لبخند قرمز ستارک محو شد. دولاشد روی من. چشم‌هایش
پشت ماسک، مثل یخ سرد و بی‌رحم شد و گفت: «اونها رو
فراموش کن. دیگه هیچ وقت اونها رو نمی‌بینی.»

دیگه هیچ وقت اونها رو نمی بینی؟

این جمله اش پشتم را الرزاند. بالکنت گفتم: «نم... نمی فهمم...»

اونها کجا هستند؟ چه بلایی سرشون آوردید؟»

جوایم را ندادند و هر کدامشان یک سر تور را گرفتند و کشیدند بالا. چهار دست و پا از زیر تور آمدم بیرون و سعی کردم فرار کنم. باید از دستشان درمی رفتم. باید از یک نفر کمک می گرفتم. شاید حالا دیگر سرکار راولز حرفم را باور کند

چهار، پنج قدم دویدم، اما کتانی هایم لیز خوردند و از

زیرم در رفتند و دویاره با صورت افتادم روی یخ.
دکتر مِنیاک سریع آمد جلو و بلندم کرد. یخی را که به
جلو تی شرتم چسبیده بود، پایین انداخت و گفت: «نگران
نباش. کفش پاتیناژ سایز تو رو هم دارم. تو هم می‌تونی
جزء نمایش بشی.» و یک جفت کفش پاتیناژ از جعبه بزرگی
بیرون آورد و داد دست من: «پاتیناژ بیست و چهار ساعته‌ات
رو شروع کن. زود بهش عادت می‌کنی. ورزش خوبیه!»
- تا بهم نگی سام و بروک کجا هستند، اسکیت نمی‌کنم.
صورت دکتر مِنیاک از عصبانیت کج و کوله شد و گفت:
«اگه اسکیت نکنی، این قدر قلقلکت می‌دم تاعق بزنی!»

سرش داد زدم: «تو خلی!»

او هم داد زد: «نه، خل نیستم... دیوونه مردم آزارم!»
ستارک سرخ دستش را با ملایمت به سرم زد و گفت:
«بهتره کفش‌ها رو بپوشی. من دیدم اون چه‌جوری آدم‌ها
رو قلقلک می‌ده. زیاد قشنگ نیست.»
از بالای شانه ستارک به در نگاه کردم و از خودم پرسیدم،
یعنی می‌تونم مثل باد از کنارشون رد بشم و قبل از اینکه
منو بگیرند، از در بزنم بیرون؟

آن دوتا بچه دوباره بالا و پایین رفتن روی یخ را شروع کرده بودند. امکان نداشت قاتی آنها بشوم، چون می‌دانستم اگر شروع کنم، محال است بگذارند دست بکشم.

یکمرتبه آن سر پیست یخ، چشمم به هالة ارغوانی رنگی افتاد. آن دوتا ابر‌شرور هم آن را دیدند. هرسه به آن نقطه خیره شدیم تا هاله بزرگ‌تر شد.

در فاصله‌ای که خشم ارغوانی روی یخ سر می‌خورد و با مشت‌های گره کرده به طرف ما می‌آمد، با ناباوری پلک می‌زدم و آن منظره را تماشا می‌کردم.

خشم غرید که: «می‌دونی چی غایق منو غرق می‌کنه؟ اینکه دوباره مجبور بشم بچه‌ها رو نجات بدم و با شما دوتا راسوی بوگندو بجنگم!»

با خوشحالی جیغ کشیدم: «ای ول!»، اما شنیدم که دکتر مِنیاک یواش به ستارک سرخ گفت: «نگران نباش، می‌دونم چطوری از پس این خروس صورت سرخ بربیام.» خشم ارغوانی داد زد: «اون بچه‌ها رو آزاد کن!»

دکتر مِنیاک دستش را روی کمر قلمبه‌اش گذاشت، سرش را برد عقب... و با صدای بلند خندهید.

ستارک سرخ هم از او تقلید کرد. لب‌های قرمذش را باز کرد و خندید.

صورت خشم قرمزتر شد. چیزی نمانده بود چشم‌هایش از کاسه بیفتند بیرون. دوباره داد زد: «انگار نشنیدی چی گفتم! گفتم اون بچه‌ها رو ول کن! و گرنه با خشم خشم ارغوانی رو به رو می‌شی!»

خشم ارغوانی مشت‌هایش را برد بالای سرشن. سینه‌اش را
مثل بادکنک باد کرد. چشم‌هایش وق زد و فریاد دیوانه‌واری
از گلویش خارج شد.

و با مبارکه همین سادگی منفجر شد. یک میلیون تکه شد و تکه هایش همه جای بخ پخش شد. دکتر منیاک نیشش را برای ستارک باز کرد و گفت: «بهرت

که گفتم می‌دونم چه کارش کنم. به راحتی آب خوردن. فقط
باید خیلی خیلی عصبانی‌اش کنی... تا منفجر بشه!
هاهاهاهاها!!

وقتی خنده‌اش بند آمد، دوباره کفش پاتیناژ را انداخت
تو دست‌های من و گفت: «خیلی خب، دیگه لازم نیست
نگران اون باشی. شروع کن.»

کفش‌ها را پوشیدم و پابه پای آن دو بچه، شروع کردم به پس و پیش رفتن روی پیست یخ. چاره دیگری نداشتیم. یک میلیون سؤال از آن بچه‌ها داشتم، اما هیچ‌کدام‌مان حرف نمی‌زدیم. گمانم خیلی ترسیده بودیم. تنها صدایی که تو سالن می‌آمد، صدای خش‌خش کفش‌های ما روی یخ بود.

نمی‌توانستم از فکر سام و بروک بیرون بیایم. اگر دکتر میناک هردوشان را گرفته بود، پس چرا اینجا پیش مانبودند؟ چرا استارک سرخ گفت که آنها برای همیشه رفته‌اند؟

از آنها رو فراموش کن. دیگه هیچ وقت اونها رو نمی بینی.
هر دفعه که آن کلمه‌ها تو مغزم تکرار می شد، شکم
منقبض می شد، پاهایم شل می شدند و دلم آشوب می شد
تکه‌های بزرگ و چسبناک خشم ارغوانی روی یخ افتاده
بود و ما باید با احتیاط دورشان اسکیت می کردیم.
خیلی بد شد. کاش می توانستم عصبانیتش را کنترل کنم.
پشت سر هم آه می کشیدم و در این فکر بودم که آخرین
امیدمان چیست؟

چه مدت اسکیت کردم؟ شاید یک ساعت. شاید هم دو
ساعت. بچه‌های دیگری بهمان اضافه شدند. آن دو شرور
به قولشان عمل کرده بودند و بچه‌های شهر را می گرفتند
و می آوردند.

خیلی زود تو پیست پاتیناژ غلغله شد. منظرة وحشت‌آوری
بود. ده‌ها بچه غمگین بی صدا اسکیت می کردند. آن قدر
وحشت‌زده بودند که جرأت نداشتند از اسکیت دست بکشند
عرق از صورتم سرازیر بود. موهای بلندم خیس عرق
بود و با هر حرکتی که می کردم، پاهایم می لرزید. راهم را
بین جمعیت باز می کردم و با زحمت اسکیت می کردم. از

خستگی بی جان شده بودم. می دانستم که دیگر نمی توانم
ادامه بدهم.

با خودم زمزمه می کردم: «سام؟ بروک؟ کجا بیاید؟» از خودم
می پرسیدم، چطور می تونم از اینجا برم بیرون؟ چطوری
می تونم اون دوتارو پیدا کنم؟

بالاخره فکرم باز شد. حداقل دویست تابچه توی آن پیست
گیر افتاده بودند... و در مقابلشان فقط دوتا ابر شرور بود.
عده ما خیلی بیشتر از آنها بود.

فکر کردم اگر همه با هم به طرف در هجوم ببریم، جلو
یک عده مان را می گیرند، اما خیلی از ما می توانیم فرار کنیم.
و برای نجات بقیه، کمک بیاوریم.

سرم را بالا بردم و دیوار ته سالن را نگاه کردم. یک پرده
نمایش ویدیوی خیلی بزرگ روی دیوار آویزان بود. روی
پرده، چشمم به صورت ستارک سرخ و دکتر منیاک افتاد که
از آن بالا ما را تماشا می کردند. چشم‌هایشان از خوشحالی
برق می‌زد.

تو دلم گفتم، شاید بتونم کاری کنم که لبخند از رو لب هلاشون

ساعت بزرگی که صفحه سفید و شماره‌های سیاهی داشت،
کنار پرده نمایش به دیوار آویزان بود و ساعت هشت و بیست
دقیقه را نشان می‌داد.

دست‌هایم را روی زانوهایم گذاشتیم، لابه‌لای بچه‌ها ویراز
دادم و چپ و راست، نجوا کردم: «ساعت هشت‌ونیم برو
طرف در. به بقیه هم بگو.»

تمام طول و عرض پیست را زیگزاگ رفتیم و دوباره و
دوباره این خبر را برای تعداد زیادی از بچه‌ها تکرار کردم.
بچه‌ها با نگاه‌های وحشت‌زده به پرده نمایش نگاه می‌کردند
و من یواش می‌گفتیم: «اسکیت کن، اسکیت کن، ادامه بده،
هشت‌ونیم برو طرف در. به بقیه هم بگو.»

پاها‌یم درد گرفته بود و قلبم به شدت می‌زد. کفش‌هایم
سطح یخ را می‌خراسید و چشمم به ساعت بود. یک دقیقه
دیگر مانده بود و من حس می‌کردم بچه‌های اسیر، به هیجان
آمده‌اند. همه ساکت بودند.

عضله‌هایم را منقبض کردم و آماده شدم که به طرف در
خروجی حمله کنم.
ثانیه‌هایی گذشتند.

اولش فکر کردم صدای جرق جرق از بیرون می آید... اما
بعد فریاد بچه ها را شنیدم. دختری سر خورد و از پشت
افتد زمین.

صدای جرق جرق بلندتر شد و همان لحظه تکه هایی از
یخ جلو پاهایم فرو رفت و من ایستادم.
پسری فریاد زد: «داره آب می شه! همه اش داره آب
می شه!»

۳۲

صدای رعدمنند و کرکنده‌ای به آسمان رفت و یخ ترک
 خورد، از هم باز شد و رفت پایین.
 دور و برم بچه‌ها تو آب عمیق و سردی که استخوان‌های
 آدم را منجمد می‌کرد، فرو می‌رفتند و فریادشان به دیوارها
 می‌خورد و برمی‌گشت.
 سرم را بلند کردم و یک نگاه به پرده نمایش انداختم.
 دکتر منیاک جلو یک کامپیوتر نشسته بود و دیوانه‌وار روی
 دکمه‌ها می‌کوبید. ستارک سرخ هم تماشایش می‌کرد.
 دکتر منیاک داشت یخ را آب می‌کرد. همه‌اینها را برنامه‌ریزی

کرده بود. می دانست چطوری جلو فرار ما را بگیرد.

یخ زیر پایم ترک خورد و من هم مثل بقیه فریادی کشیدم و فرو رفتم. آب یخ روی زانوهایم را گرفت. بدنم به لرزه افتاد و با نامیدی دستهایم را تو هوا تکان دادم. حالا تا کمر فرو رفته بودم و هنوز هم پایین تر می رفتم. آب آن قدر سرد بود که حس کردم همه تنم به زودی کرخت می شود.

بچه های دور و برم فریاد می زدند، دست و پا می زدند و سعی می کردند با شنا خودشان را از آب بیرون بکشند، اما تکه های بزرگ یخ جلوشان را می گرفت.

به خودم گفتم، قبل از اینکه بدنم به کلی کرخت بشه، باید بجنبم. اما آب سردتر از آن بود که بتوانم شنا کنم و استخر، عمیق تر از آنکه بتوانم راه بروم.

با یک حرکت سریع، خودم را پرت کردم جلو. بدنم را کشیدم... از آخرین ذره های قدرتم استفاده کردم و در حالی که مثل بید می لرزیدم و دندان هایم به هم می خورد، خودم را از آن استخر یخ زده بیرون کشیدم.

دکتر مینیاک جلو صفحه فرمان کامپیووتر ایستاده بود. یعنی می تونم قبل از اینکه منو ببینه، خودم رو بهش برسونم؟

روی پا ایستادم و با پاهای لرزان به طرفش رفتم. آب از سر و رویم می‌چکید و با بدنه که سرتاپا می‌لرزید، شیرجه زدم روی دکتر منیاک.

مغزم منجمد شده بود و فکرم کار نمی‌کرد. هیچ نقشه‌ای نداشتم، فقط خودم را پرت کردم رویش. نعره‌ای کشیدم و مچش را گرفتم. مچش را تکان داد و تقلای کرد خودش را از دستم خلاص کند.

اما من محکم نگهش داشتم. محکم‌تر. نفس زنان خودم را بهش نزدیک کردم و چنگ انداختم که شنلش را بگیرم، اما دستم خیس بود و لیز خورد.

می‌خواست جاخالی بدهد که من هر دو دستم را بردم بالا... و به صورتش چنگ انداختم و جیغ کشیدم: «آهان گرفتمت!» انگشت‌هایم را دور صورتش محکم کردم... صورتش در آمده

صورتش ماند تو دستم. ماسک بودا ماسک را انداختم زمین و به صورت واقعی امش زل زدم. و تا آنجا که می‌توانستم، بلند فریاد زدم: «سام! تویی!»

۳۴

لباس‌های خیس به تنم چسبیده بود و می‌لرزیدم: «سام؟»
ماسک را از زمین برداشت و گفت: «من دیگه برادر تو
نیستم. دکتر منیاکم.»

با صدای خفه گفتیم: «آخه... چی شد... چطوری...؟»
ستارک سرخ آمد وسط ما ایستاد و بهم توبیید: «سؤال
نکن،» و او هم ماسکش را برداشت که بتوانم صورت واقعی اش
را ببینم.

بی اختیار جیغ زدم: «بروک؟ تو هم؟»
سرم گیج می‌رفت و مغزه مثل فرفه می‌چرخید.

بچه‌ها هنوز هم جیغ می‌کشیدند و گریه می‌کردند. برگشتم
و صورت‌های وحشت‌زده‌ای را دیدم که با ناامیدی دست‌و پا
می‌زدند، شنا می‌کردند، شلپ‌شلپ آب را این طرف و آن طرف
می‌پراندند و دیوانه‌وار تقلای کردند از آن استخراج زده
بیرون بیایند.

چشمم به پرده نمایش روی دیوار افتاد و خودم را دیدم
که وسط سام و بروک ایستاده‌ام. از قیافه‌ام معلوم بود به
حد مرگ ترسیده‌ام.

شانه‌های برادرم را گرفتم و گفتم: «چرا سام؟ چرا می‌خوای
آدم بد و شروری باشی؟»

سام با چشم‌های سیاهش بهم زل زد و گفت: «خودت
یکبار گفتی که آدم‌های خبیث جالب‌ترند» و ماسک را روی
صورتش کشید: «حالا من یک دیوونه مردم‌آزارم. دیگه اون
بچه چاق و خپلی که برادر تو بود، نیستم.»

آمدم اعتراض کنم که: «ولی سام...»

سام حرفم را قطع کرد و با نیش‌خند گفت: «تو همیشه
بچه با استعداد خانواده بودی جناب هنرمند با استعداد، که
سریال‌های کارتونی معرکه‌ای می‌کشید. و من بچه خیلی

سخرا دست تو. دیگه این طور نیست. حالا من خبیشم
رابی... و به همین زودی‌ها هم پولدار می‌شم!»
داد زدم: «نه، این کار غلطه. اصلاً درست نیست! تو باید
برگردی خونه!»

سام و بروک آمدند جلوتر و مرا بین خودشان گیرانداختند.
بروک پرسید: «تو با مایی؟ یا علیه ما؟»
سام هم بالحن تندي پرسيد: «با ما؟ یا علیه ما؟» در واقع
سؤال نبود، تمددید بود.

خودشان را به من چسباندند. شرارتشان راحس می‌کردم.
سام دوباره پرسید: «با ما؟ یا علیه ما؟»
باورم نمی‌شد که آن قدر از برادر خودم و دوستم وحشت
داشته باشم. هر دو بهم زل زده بودند و منتظر جواب بودند.
نفس عمیقی کشیدم و بالاخره گفتم: «علیه شما. حالا
خیال دارید چه کار کنید؟»

۳۴

قبل از اینکه آن دو تا جواب بدھند، درهای پشتی سالن
با سر و صدا شکسته شد و یک دسته پلیس با اونیفورم های
سیاه ریختند تو پیست یخ.

دکتر مِنیاک با عصبانیت فریاد زد: «ف---!» ستارک
سرخ هم فریاد بی صدایی کشید و یک قدم رفت عقب. پایش
به شنل بلندش گیر کرد و چیزی نمانده بود از پشت بیفتند
زمین.

دست کم دوازده تا پلیس دویدند تو سالن. چندتا از آنها
خودشان را به آب زدند که بچه های یخ زده و وحشت زده را

نجات پدهند. بقیه دویدند طرف ما.

سرکار راولز را شناختم. با پنچ یا شش تا پلیس دیگر آمد
جلو و داد زد: «آفرین رابی! تو ما رو یکراست آوردي پیش
اینها!»

دکتر منیاک و ستارک سرخ آنقدر یکه خورده بودند که
نمی‌توانستند از جایشان تکان بخورند. پلیس‌ها ما سه‌تا را
محاصره کردند.

راولز داد زد: «شما دوتا خلافکار بدجنس، برای مدت
زیادی تشریف می‌برید مرخصی!»

دکتر منیاک سرش را برد عقب و با صدای بلند خندهید:
«شما آجان‌های بی‌عرضه محاله بتونید ما رو بگیرید!»
پلیس‌ها به طرف او و ستارک هجوم برداشتند.

صدای پاپ آهسته‌ای آمد... و دکتر منیاک و ستارک سرخ
نایدید شدند.

پلیس‌ها به هوا چنگ انداختند. راولز داد زد: «کجا رفتند؟
نگذارید فرار کنند!»

برده نمایش غول‌آسا را نشانش دادم و داد زدم: «اوچارو!»
بله دو موجود شرور از آن بالا بهمان نگاه می‌کردند. ستارک

داد زد: «دنیا تا ابد از دست ما در امان نیست!»

دکتر مِنیاک هم دوباره مثل کفتار خندید و گفت: «راست می‌گه! وقتی می‌گم راست می‌گه، راست می‌گه! کار همه‌تون تمومه!»

یک نگاه به کامپیوتر کنار دیوار انداختم و فکری به سرم زد. ایده‌ای که مرا به وحشت انداخت، اما ممکن بود عملی بشود.

رفتم جلو کامپیوتر. یک لحظه مکث کردم. نمی‌خواستم آن کار را بکنم. واقعاً دلم نمی‌خواست. اما می‌دانستم چاره دیگری ندارم. انگشتم را بردم طرف کی بورد... و روی دکمه حذف فشار دادم.

صدای پاپ دیگری آمد و دکتر مِنیاک و ستارک سرخ از روی پرده ناپدید شدند... برای همیشه.

۲۸

من و مادر تو اتاق من نشسته بودیم. مادر از پشت سر روی من خم شده بود، دست‌هایش را روی شانه‌هایم گذاشته بود و داستان مرا روی صفحه لپ‌تاپم می‌خواند.

داستان درازی بود. طولانی‌ترین داستانی که تا آن روز نقاشی کرده بودم. اسمش را گذاشته بودم: "جدال دکتر منیاک با رابی شوارتز".

بالاخره مادر داستان را تا آخر خواند و رفت کنار: «اووم، رابی، خیلی عالیه. خیلی هیجان‌انگیزه. اون صحنه استخر که بی‌نظیره».

- واقعاً ازش خوشت آمد؟

- آره، ولی آخرش خیلی غمانگیزه. تو برادر و دوست رو حذف کردی؟

سرم را تکان دادم و گفتم: «آره، فکر کردم پایان خیلی خوبیه. خوبی بر بدی پیروز می‌شه. در ضمن هم خیلی غمانگیزه.»

مادر گفت: «من از این روشی که زندگی واقعی را بازندگی ساختگی قاتی کردی، خیلی خوشم آمد. خیلی ماهرانه است. می‌دونم تو از اینکه تنها بچه خانواده هستی، هتنفری و به همین دلیل یک برادر و یک خواهر دروغی برای خودت ساختی.»

- آره، گمانم برای همین سام و تیلر رو خلق کردم.

مادر آهسته زد به شانه‌ام و گفت: «شاید به خاطر اینکه احساس تنها‌بی می‌کنی، این همه از وقت رو روی کامپیوتر کار می‌کنی.»

- من احساس تنها‌بی نمی‌کنم مادر، داستان‌نویسی رو دوست دارم.

- خیلی خوبه.

حالا خیال دارم یک سریال جدید با شخصیت‌های جدید
بکشم. شاید برای خودم سه تا براذر و سه تا خواهر بگذارم!
مادر از این حرف خنده‌اش گرفت. همان وقت تلفن زنگ
زد و او دوید پایین که تلفن را جواب بدهد.

برگشتم سر لپ‌تاپ و بی اختیار جیغ زدم: «وای‌ی!» عکسی
روی صفحه‌اش بود که من قبل‌آن را ندیده بودم.
آن نقاشی، دکتر مینیاک و ستارک سرخ را کنار هم نشان
می‌داد. خواهر خیالی من تیلر هم بغل دستشان ایستاده
بود.

جیغ زدم: «هی... یعنی چی؟ من این نقاشی رو نکشیدم!»
و دولا شدم روی لپ‌تاپ و با دقت نگاه کردم. سه تایی تو
یک پارک تفریحی ایستاده بودند.

-با... ورم نمی‌شه، چطور ممکنه؟

همان لحظه چندتا حباب گفتگو بالای سر هرسه‌شان
ظاهر شد.

تیلر می‌گفت: «گوش کن رابی، دفعه بعد من یک نقش
بزرگ‌تر و مهم‌تر می‌خوام! من تو این داستان احمقانه تو
شیخ‌کاری نکردم!»

ستارک سرخ می‌گفت: «ما از آخر داستان خوشمون نیامد. خودمون یک پایان بهتر برآش در نظر گرفتیم!» و بالاخره دکتر منیاک که مثل یک شیطان خبیث نیشش را برایم باز کرده بود، می‌گفت: «مطمئنم که تو از پایان ها خوشت نمی‌آد، رابی. ولی به زودی می‌بینیش... خیلی زودا تو پارک وحشت منتظر تیم!»

به

پارک وحدت

وارد شوید

پارک وحشت، جایی که کابوس‌ها جان می‌گیرند!



پارک وحشت،
جایی که کابوس‌ها
جان می‌گیرند!

تا اینجای داستان...

چند تابچه به شکل مرموزی از طرف پارک وحشت دعوت شده‌اند که مهمان مخصوص آنها باشند. قرار بود بچه‌ها یک هفته طعم تفریح همراه با ترس را بچشند... اما این ترس‌ها خیلی زود از حالت تفریحی درآمد و زیادی واقعی شد. بریتنی کرازبی و مالی مالوی ناپدید شدند. شینا خواهر بیلی دیپ اول نامرئی شد و برادرش را زهره‌ترک کرد و چیزی نگذشت که او هم غیبیش زد.

یکی از نگهبان‌های پارک، وحشتی به نام بایرون، به بچه‌ها هشدار داد که جان همه‌شان در خطر است و می‌خواست به آنها کمک کند، اما دو تا وحشت دیگر کشان‌کشان او را برداشتند.

چرا بچه‌ها در خطرند؟ بچه‌ها به هر دری می‌زنند که
باiron را پیدا کنند و جواب سؤال‌هایشان را بگیرند.
کارلی بیث کالدِول و دوستیش سابرینا می‌سون چند روز
دیرتر از بقیه وارد پارک وحشت شدند. آنها هم فوری گم
شدند و در قسمتی از پارک به نام جنگل "پنجه‌گرگ" حبس
شدند.

می‌دانید چه کس دیگری تو جنگل آدم‌گرگ‌ها گیرافتاده؟
درست حدس زدید... رابی شوارتز.
بقیه داستان را رابی تعریف می‌کند...

۱

جنگل "پنجه گرگ"^(۱). وقتی چشمم به این تابلو افتاد،
به نظرم مثل محل‌های خیالی داستان‌های خودم آمد.
اما واقعی بود. خیلی هم واقعی!
جنگلی که گرگ‌ها و آدم‌گرگ‌ها آزادانه توش می‌گشتند.
سرشان را رو به ماه می‌گرفتند و زوزه می‌کشیدند و با
پنجه‌های پشمaloیشان روی برگ‌های خشک راه می‌رفتند.
از لای درخت‌ها برق چشم‌های آن جانورها را می‌دیدم و

۱. نام یک گیاه سمی

در این فکر بودم که مرا تعقیب می‌کنند؟ می‌خواهند شکارم
کنند؟

چندش سردی سرتاپایم را لرزاند. انگار یک نفر یک تکه
یخ روی کمرم انداخت.

مگر نه اینکه پارک وحشت یک پارک تفریحی است؟ جنگل
پنجه گرگ هم یکی از جالب‌ترین قسمت‌هایش است و فرار
است اسباب تفریح باشد.

به خودم می‌گفتم آن موجودات نیمه-گرگ، نیمه-آدم،
کامپیوتری‌اند. اسباب‌بازی‌های بزرگی هستند که یک نفر
از یک اتاق فرمان مخفی هدایتشان می‌کند. اما آن قدر
واقعی و درنده به نظر می‌آمدند که من حتی روز روشن هم
گوش‌بهزنگ بودم و ازشان فاصله می‌گرفتم.

اما حالا شب شده بود و من به زوزه‌های گرسنه‌ای که از
همه طرف می‌آمد، گوش می‌دادم. هر صدایی مرا یک متر
از جا می‌پراند.

چرا گذاشتم این طوری بشود؟ چرا این همه وقت تو
دهکده‌آدم گرگ‌ها ماندم؟

بله، روز اول ورودم به پارک وحشت بود و خیلی هیجان‌زده

بودم. وقتی دعوتنامه به دستم رسید، همه‌چیز را فراموش
کردم و فقط فکر کردم باید بروم!

درست است که آن پیغام عوضی دکتر مینیاک بهم رسید.
اما خود شما حاضر بودید یک هفته اقامت مجانی تو پارک
وحشت، معركه‌ترین پارک تفریحی دنیا را رد کنید؟

چرا اولین جایی که رفتم، دهکده آدم‌گرگ‌ها بود؟ چون
خیلی از داستان‌های کارتونی من تو جنگل اتفاق می‌افتد و
من عاشق اینم که تو ذهنم جانورها و هیولاها ترسناکی
را مجسم کنم که تو جنگل زندگی می‌کنند. عجله داشتم
بیینم آدم‌های پارک وحشت تو جنگلشان چه موجوداتی
خلق کرده‌اند.

اما حواسم پرت شد و متوجه گذشتن وقت نشدم.
زیر درخت‌های انبوه و پرشاخ و برگ جنگل، حتی پایین
رفتن خورشید را هم ندیدم. و حالا تو تاریکی کورمال کورمال
دنبال راه خروج می‌گشتم و به خرناص‌های بدخیم و زوزه‌های
طولانی گرگ‌ها گوش می‌دادم.

گیرافتادن تو آن جنگل یک عالمه‌ایده تازه برای داستان‌هایم
بهم داد: جدل دکتر مینیاک با آدم‌گرگ سفید. یا مثلاً جدل

دکتر منیاک با آدم گرگ شگفت‌انگیر!

چه کسی تو این مبارزه برنده می‌شه؟ منیاک مشور چطواری
می‌تونه یک آدم گرگ فناپذیر رو شکست بده؟

همه حواسم به این سؤال‌ها بود و متوجه سنگ بزرگ زیر
پایم نشدم. روی سنگ سکندری خوردم و بی اختیار فریاد
کشیدم. دست‌هایم را باز کردم که جلو افتادنم را بگیرم.
رفتم رو هوا... و پرت شدم روی یک نفر!

فریادهای بلند و گوش‌خراشی که هوا رفت، قلبم را از
حرکت انداخت.

خودم را کشیدم کنار و چشمم به دوتا دختر همسن
خودم افتاد. حتی تو تاریکی هم معلوم بود که چشم‌هایشان
از ترس گشاد شده. به هم چسبیده بودند و از من فاصله
می‌گرفتند.

نفس‌زنان خاک شلوارم را پاک کردم و گفتم: «آ... سلام
انگار ترسوندمتون، نه؟»

دختری که قدش بلندتر بود، داد زد: «تو اینجا چه کار
می‌کنی؟»

دوستش گفت: «موهات... عین جنگلی هاست! اینجا هم

خیلی تاریکه، ما... ما خیال کردیم تو آدم گر گی!»
ـ نه بابا، من هنوز ریش هم درنیاوردم.
ـ حتماً تو این فکرید که من در هر حالی که باشم، از مسخرگی
دست برنمی دارم، نه؟
ـ دخترها هنوز هم طوری به من نگاه می کردند که انگار
یک جانور زشت ترسناکم. تو دلم گفتم، رابی شوارتز،
وحوشت آفرین جنگل!

ـ شرمnde که شما رو ترسوندم. پام به یک چیزی گیر کرد و
پرت شدم. من اینجا گم شدم و راه خروج رو پیدا نمی کنم.
ـ دخترها اسمشان را بهم گفتند، کارلی بث و سابرینا.
ـ من هم رابی شوارتز هستم. الان چند ساعته که تو این
جنگل دور خودم می چرخم. من هیچ وقت پیشاهنگ نبودم
ونمی دونم چه جوری قطب‌نما رو می خونند.

کارلی بث با اخم گفت: «فکر نمی کنم قطب‌نما اینجا به
درد بخوره.» و در نزدهای را نشان داد: «من و سابرینا هم
گم شدیم. آدم‌های وحشتناکی رو تو قفس دیدیم که پوزه
بعضی‌هاشون شکل گرگ بود. اصلاً تفریح نداشت. خیلی
واقعی به نظر می آمدند.»

سابرینا رفت کنار در و قفل دستی را کشید و گفت: «ما این تو حبس شدیم. ولی باید یک جایی، یک دری باز باشه، مگه نه؟»

- مگر اینکه شبها همه درهای جنگل رو قفل کنند.
کارلی بث دستهایش را دور خودش حلقه کرد و گفت:
«باید یک راهی باشه، و گرنه بچه‌ها هر شب اینجا گیر می‌افتد.»
برای شوخی گفتم: «شاید هم این طوری به گرگ‌هاشون غذا می‌دن.» اما هیچ‌کس نخندید.

تو سکوت جنگل، صدای پا شنیدیم... و سر جایمان خشک شدیم. گوش‌هایمان را تیز کردیم و گرب و گرپ پنجه‌های سنگینی را روی زمین شنیدیم. خرناص‌های آهسته... گرگ‌هایی که می‌غردند... غرش‌های گرسنه... گرگ‌هایی که با سرعت تو جنگل حرکت می‌کردند.
یواش گفتم: «دارند می‌آن... سراغمون.»

از لای درخت‌ها پریدند بیرون. چهارتا بودند. سرشان را
پایین گرفته بودند و چشم‌هایشان مثل تیله زرد برق می‌زد.
دهنم باز ماند و از ترس خشک شدم.

می‌دانستم که قیافه‌ام شبیه شخصیت‌های وحشت‌زده
داستان‌های خودم شده و یکمرتبه یک صحنه یکی از اولین
داستان‌هاییم جلو چشمم آمد:

جدال دکتر مینیاک با موش کور نیرومند
بدون اینکه فکر کنم، بدمتم به حرکت افتاد. دوزانو روی
زمین نرم جلو در نرده‌ای نشستم و با دست‌هایم شروع

کردم به کندن زمین.

تند و تند می‌کندم. خوشبختانه خاکش مثل ماسه نرم بود. مشت، مشت خاک زیر نرده را می‌کندم و می‌زدم کنار درست مثل شخصیت داستانم که جانوری شبیه موش کور بود.

گرگ‌ها پشت سرمان ردیف ایستادند. یکی از آنها سرش را رو به ماه گرفت، انگار می‌خواست به بقیه علامت بدهد حمله کنند.

نفس زنان سوراخی کندم که دست‌هایم توی آن جابگیرد دست‌هایم را تو سوراخ فرو کردم و روی شکم خوابیدم. حال دوپایی شروع کردم به لگد زدن به خاک‌های زیر نرده. سریع و محکم لگد می‌زدم و خاک را می‌پراندم کنار... دوباره... و دوباره... ته نرده پشم را می‌خراشید، اما من با فشار خودم را کشیدم زیر نرده و از آن طرفش درآمدم.

از جا بلند شدم، پیشانی خاکی ام را پاک کردم و برگشتم رو به نرده که به دخترها کمک کنم. لازم نبود بهشان بگویم چه کار کنند.

سابرینا روی شکم خوابیده بود و دست‌هایش را زیر نرده

فرو کرده بود. دست‌هایش را گرفتم که از زیر نرده بکشمش
بیرون. داد زدم: «سرت رو بذدا سرت رو بذدا»
موهايش به یکی از سیم‌ها گیر کرد و جیغش درآمد.
صورتش را تو خاک فرو کرد و من کمکش کردم از زیر نرده
باید بیرون.

برگشتم که به کارلی بث کمک کنم. پشت سرش چشم
به گرگ‌ها افتاد. پشم نقره‌ای شان زیر نور ماه برق می‌زد. همه
با هم سرهایشان را بالا بردنده و زوزه‌های بلندی کشیدند. و
بعد، به پشتیشان قوس دادند و آماده حمله شدند.
سابرینا داد زد: «بجنب کارلی بث!»

دست‌های کارلی بث را گرفتم و کشیدم. این یکی وزنش
زیادتر بود و کشیدنش بیشتر طول می‌کشید. نیمه کاره از
زیر نرده درآمده بود که گرگ‌ها حمله کردند.

چهارتایی با هم خیز برداشتند و جست زدند.
کارلی بث چنان فریاد بلندی کشید که دست‌هایش از
دستم ول شد. دوباره چنگ انداختم، دست‌هایش را گرفتم
و محکم کشیدم. اما او گیر کرده بود.
کارلی بث فریاد زد: «منو گرفته! وایی! پامو گرفته!»

۳

جیغ زدم: «نه!» و جلو چشمم مجسم کردم که گرگ
پای کارلی بث را می‌جود و تکه‌تکه می‌کند.
امانه. با صدای خفه‌ای گفتم: «کارلی بث، گرگ پاتون نگرفته،
پات به نرده گیر کرده.»
لگد محکمی پراند. کفتشش به نرده گیر کرد، اما من خودش
را کشیدم بیرون.
گرگ‌های درنده جست زدند... و محکم خوردنده به نرده.
دوباره جست زدند. اما دیر شده بود و چیزی گیرشان نیامد.
کارلی بث به زحمت سرپا ایستاد و نفس زنان گفت: «اوووو...»

اونها واقعی اند»

گرگ‌ها سرشنان را پایین گرفتند و به ما زل زدند. انگار که
تو مسابقه زل زدن شرکت کرده باشند، نه تکان می‌خورند،
نه پلک می‌زدند.

سابرینا گفت: «بیایید از اینجا ببریم.» و دوستش را از جلو
نرده کشید کنار: «خدا رو شکر که از این جنگل آمدیم بیرون.
بهتره برگردیم هتل.»

کارلی بیث برگشت رو به من و گفت: «تو ما رو از دست
گرگ‌ها نجات دادی. کندن زیر نرده فکر توپی بود.»
به شوخی گفتم: «ما اینیم دیگه. به من می‌گن رابی شوارتز
آبرقه‌مان. می‌دونی از کجا می‌تونم یک شنل ولباس سره‌همی
برای خودم بخرم؟»

کارلی بیث گفت: «باید بقیه بچه‌ها رو پیدا کنیم. باید چیزی
رو که من و سابرینا امروز شنیدیم، بهشون بگیم. باید بهشون
بگیم اینجا چه خبره.»

کارلی بیث لنگه کفشهش را از زیر نرده کشید بیرون و دوتایی
با قدم‌های بلند تو کوره‌راه راه افتادند که به طرف هتل بروند.
آنقدر تنده می‌رفتند که من مجبور بودم مثل کره‌اسب یورتمه

که گرگ

نگرفته،

خودش

به نرده،

نیامد

اوووووو.

بروم تا بهشان برسم.

خودم را به دخترها رساندم و پرسیدم: «منظورت از بقیه
بچه‌ها چی بود؟»

کارلی بیث گفت: «ما تو پارک با بچه‌های دیگه‌ای که مهمون
مخصوص بودند، آشنا شدیم. همه‌شون می‌گفتند تو پارک
چیزهای وحشتناکی برآشون اتفاق افتد و یک وحشت به
اسم بایرون بهشون هشدار داده.»

- راجع به؟

- هشدار داده که همه‌مون در خطریم.

خطر؟ یکمرتبه هشدار دکتر منیاک که گفته بود تو
پارک وحشت منظر من است، یادم آمد. شاید بهتر بود به
هشدارش گوش می‌کردم...

از جلو کافه تماسح رد شدیم. رو تابلو نئون بالای درش
نوشته بود: یک لقمه بزن! غذای خوب، در یک چشم
بههم زدن!

پارک آبی دریاچه سیاه از دور معلوم بود.

پارک هنوز هم شلوغ بود. برگشتن بین جمعیت حالم را جا
آورد. نمی‌فهمیدم حالا که از آن دهکده ترسناک آدم‌گرگ‌ها

بیرون آمدمایم، چرا کارلی بیث هنوز هم وحشتزده است؟
کارلی بیث گفت: «وقتی اون بچه‌ها بهمون گفتند که دوتا
دختر به اسم بریتنی و مالی به کلی ناپدید شدند و یک دختر
به اسم شینا هم نامرئی شده، حرفشون رو باور نکردم. فکر
کردم این داستان‌ها رو از خودشون درمی‌آرند که من و
سابرینا رو بترسونند. اما حالا باور می‌کنم.»

سابرینا گفت: «ما حرفهای دوتا وحشت به اسم مارکوس
و بوبیا رو شنیدیم. البته اونها نمی‌دونستند که من و کارلی بیث
حرفهاشون رو می‌شنویم.»

از کنار یک چرخ دستی رد شدیم که وحشتی با پیش‌بند زرد
جلوش ایستاده بود و تو قیف‌های بستنی تخم چشم می‌ریخت.
رو بدنۀ چرخ دستی با رنگ نوشته بود: "چشم‌بستنی". برای
ناهار یک تخم چشم لیس بزن!

پرسیدم: «وحشت‌ها به هم چی می‌گفتند؟»

سابرینا جوابیم را داد: «می‌گفتند به زودی اوضاع برای ما
مهمون‌های مخصوص خبلی تو سناک‌تر می‌شوند»

- جدی می‌گی؟

کارلی بیث با اخم گفت: «به نظر تو اینکه چو گویی به

آدم حمله کنه، به اندازه کافی ترسناک نیست؟»
سابرینا گفت: «کارلی بث راست می‌گه. اینجا اتفاق‌های
ترسناکی می‌افته.»

- خب... تکلیف ما چیه؟
قبل از اینکه دخترها جوابم را بدھند، حس کردم چیزی
دور مج پایم پیچید.
جیغ کشیدم: «مواظب باش!» و دست‌هایم رفت هوا... و
با سر شیرجه رفتم رو زمین.

محکم افتادم روی آسفالت و مثل توپ دوباره برگشتم بالا.
 نفس تو گلویم گیر کرد. یک چیزی مرا کشیده بود پایین.
 چرا دخترها می خندند؟

چرخیدم و دیدم مار پفکی سبزی جلو پاییم افتاده. احتمالاً
 یک نفر آن را تو مسابقه کارناوال جایزه گرفته و انداخته بود
 زمین.

دخترها بهم کمک کردند از زمین بلند بشوم. سابرینا گفت:
 «تو از اون ابرقهرمان‌های خیلی توپی.»
 کارلی بیث هم گفت: «انترس، ما به کسی نمی‌گیم که پای تو

به یک مار پارچه‌ای گیر کرد و افتادی زمین... فقط هر کسی
رو که دیدیم، بهش می‌گیم.» و هردو دوباره زدند زیر خنده.
مار را از زمین بلند کرد و گفت: «دندون‌های نیش خطرناکش
رو نگاه‌ا این مار کشنده است. من یک دفعه دیگه هم جون
شما رو نجات دادم!»

همان وقت دختر کوچولویی با پدر و مادرش از کنارمان
رد شد. مار را دادم دست دختر و گفت: «تو نه صد و نو دونه
هزار مین مشتری ما هستی و برنده این مار پارچه‌ای باشکوه
شدم!»

«متشرکم.» دختر این را گفت، مار را انداخت روی شانه‌اش
و به راهش ادامه داد.
سه تایی رفتنشان را تماشا کردیم. پدر و مادر مدام برمی‌گشتند
و به ما نگاه می‌کردند.

کارلی بیث دوباره به طرف هتل راه افتاد و گفت: «باید موضوع
رو جدی بگیریم. چیزی نمونده بود اونجا کشته بشیم.»
سابرینا گفت: «شاید اون بچه‌ها بایرون رو پیدا کرده باشند.»
از وسط یک دسته نوجوان که کلاه بیس بال بچه‌ای را به
هم پاس می‌دادند و می‌خندیدند، گذشتیم.

به دخترها گفتم: «من فقط برای تفریح آمدم اینجا. به نظر شما همه ما به دلیل دیگهای دعوت شدیم؟»
جوابشان را نشنیدم. می‌دیدم که حرف می‌زنند، اما کلمه‌ها تو هوا گم شد. حال عجیبی بهم دست داده بود...
یکمرتبه احساس کردم شناور شده‌ام. انگار بدنم را گذاشته بودم روی زمین و خودم بالای سرش معلق بودم. دورتر از آن بودم که صدای کارلی بث و سابرینا را بشنوم.
سعی کردم حواسم را جمع کنم، اما احساس می‌کردم از آنجا دور می‌شوم... احساس می‌کردم مغزم ازم دور می‌شود،
تو هوا شناور می‌شود...
نفسم را حبس کردم. سرم را محکم تکان دادم و سعی کردم آن احساس عجیب را از خودم دور کنم.
پلک‌هایم را به هم زدم و با دقیقت به ساختمانی که کمی جلوتر بود، نگاه کردم. روی در ورودی پهنش با حروف نئون آبی نوشته بود: مخزن گیم. ۱۰۰ گیم ویدیویی.
هل؟ مخزن گیم؟ یک دالان عظیم گیم؟
بی‌آنکه متوجه بشوم، برگشتم و از دخترها دور شدم.
پاهایم مرا می‌بردند. مغزم از قبل آنجا بود. و خودم مثل

اینکه جاروبرقی مرا مکیده باشد، به طرف دالان بازی کشیده
می‌شدم
- هی... رابی!
صدای کارلی بث را می‌شنیدم که داد می‌زد: «رابی! کجا
می‌ری؟ هی!»

گفتم: «بعداً خودم رو بهتون می‌رسونم.» حداقل فکر
می‌کنم این را گفتم، چون مغزم قبل از خودم به آن دالان
رفته بود.

وارد سالن خیلی بزرگی شدم و نور آبی‌رنگی به چشمم
تابید. همه‌چیز زیر نور، آبی بود. گیم‌ها آبی بودند... و آدم‌هایی
که آن گیم‌ها را بازی می‌کردند، زمین و دیوارها مثل بخ
آبی برق می‌زدند.

از جلویک ردیف گیم گذشتم و به مسابقه‌های ماشین رسیدم.
ماشین‌ها با سر و صدا حرکت می‌کردند و جیرجیر ترمیشان
هوا می‌رفت. روی یک دیوار، چشمم به گیم ساقمه پرانی
افتاد و بعد، انواع بازی‌های قدیمی و مرسوم.

صدای شلیک اسلحه می‌آمد. بمب منفجر می‌شد. صدای
موسیقی زیاد و کم می‌شد. جلو هیچ کدام نایستادم و زیر

نور آبی به راهم ادامه دادم. انگار پاهایم می‌دانستند باید
کجا بروند.

از خودم اختیاری نداشتم. در این فکر بودم که وقتی آدم
هیپنوتیزم می‌شود، این احساس را دارد؟

نور آبی عجیب مثل مه محاصره‌ام کرده بود و وقتی از
زیر آن مه بیرون آمدم، دیدم تو اتاق کوچکی ایستاده‌ام. سر
و صدای بازی‌ها خیلی ضعیف شده بود.

ایستادم و با وحشت به تنها گیمی که تو آن اتاق بود، زل
زدم.

یک صفحه نمایش ویدیویی بود که دور و برش چراغ‌های
زیادی چشمک می‌زد. خنده شیطانی و ترسناکی از بلندگوها
پخش می‌شد و اسم بازی با حروف ارغوانی رنگی روی صفحه
نوشته شده بود:

دنیای شکنجه و آزار دکتر مینیاک
بی اختیار نفس بلندی کشیدم و از خودم پرسیدم، هگه
می‌شه؟ چطور ممکنه اینجا گیم دکتر مینیاک داشته باشند؟
اون قدرتی که منو کشوند اینجا... به طرف این بلای چی
بود؟

می دانستم باید آن گیم را بازی کنم. رفتم جلو کامپیوتر.
یک کلاه ایمنی با نقاب متحرک نارنجی و یک جفت دستکش
چرمی زرد انتظارم را می کشیدند. کنار آنها، چشم به یک
دسته ژتون نقره‌ای افتاد.

یک نفر می خواست که من این گیم را بازی کنم. یک نفر همه اینها را برایم حاضر کرده بود... اما کی؟ و چرا؟ نمی فهمیدم چرا نمی توانم از آنجا بروم بیرون. کلاه سنگین را روی سرم گذاشتم و نقاب شفافش را تا روی چشم‌هایم کشیدم پایین. داخل کلاه بلندگو داشت و صدای موسیقی و آن خنده شیطانی را می شنیدم. دستکش‌های زرد را دستم کردم. نازک بودند و انگشت‌هایم خیلی راحت جافتادند.

را گرفت و شبی از پشت مه بیرون آمد. شنل پوست پلنگی اش
تو هوا چرخی زد و آمد جلوتر.
دکتر منیاک!

شخصیت داستان من! اختراع خودم! دشمن من!

۳

با دست لرzan دکمه شروع را فشار دادم و روی دستگاه
خم شدم.

یعنی می‌تونم دکتر مِنیاک رو شکست بدم؟
صدای کلفت دکتر مِنیاک تو کلامم پیچید: «من خل
نیستم... دیوونه مردم آزارم!»
هفت تیر را بالا آوردم، حرف m رو سینه‌اش را نشانه
گرفتم... و ماشه را کشیدم.

صدایی شبیه بلاپ بلاپ بلند شد و دکتر مِنیاک
سرش را برد عقب و قاهقهه خندید: «رابی، اول باید برای

اسلجهات مهمات به دست بیاری. تعقیب شروع شد...

بی عرضه!»

مرا به اسم صدا کرد!

دکتر منیاک از زمین بلند شد و پرواز کنان رفت تو یک شهر شلوغ. شنل پوست پلنگی اش تو هوا بال می زد و بین ساختمان های بلند، تو آسمان بالا و پایین می رفت.
با هفت تیر پرهای پوتینش را نشانه گرفتم و ماشه را کشیدم. باز هم همان بلاپ بلاپ بلاپ.

بی فایده بود.

هفت تیر را انداختم و دسته فرمان را گرفتم و دیوانه وار به چپ و راست حرکت دادم و تعقیب ش کردم. منیاک مارپیچ از وسط تعداد زیادی ساختمان بلند پرواز کرد، شیرجه زد پایین و تو یک محل شلوغ، لابه لای جمعیت پرواز کرد. هر بار که حرکتی می کرد و من همراهش می رفتم، امتیاز مهمات می گرفتم و شماره امتیازم بالای صفحه نشان داده می شد. با هر امتیازی که می گرفتم، صدایی شبیه پاؤو پاؤو پاؤو بلند می شد.

دکتر منیاک وارد تونل مترو شد و من هم دنبالش رفتم.

پابه‌پای هم، تو تونل تاریک و مارپیچ پرواز می‌کردیم.
یکمرتبه هیولای رشت و ترسناکی از روی ریل‌ها بلند
شد و من فوری خودم را بالا کشیدم. هیولای زیرزمینی
ارغوانی‌رنگی که ده، دوازده تاشاخک گشنهاده‌اش تو هوا تاب
می‌خورد.

هیولا همه فضای تونل را پر کرد و بین من و دکتر مینیاک
فاصله انداخت. مایع زرد و غلیظی از لای دندان‌های زرد و
نوك‌تیزش بیرون می‌ریخت. هیولا با صدای بلند نعره زد،
شاخک‌هایش را تکان داد و دهن بزرگش را باز کرد که مرا
ببلعد

با یک حرکت دسته فرمان را کشیدم عقب که پروازم متوقف
شود. هفت تیر را برداشت... و ماشه را کشیدم.
و همان وقت دو کلمه صفحه را پر کرد:
پایان بازی

دو طرف دستگاه را گرفته بودم و نفس نفس می‌زدم. درست
وقتی که امتیاز مهماتم بالا رفته بود، بازی تمام شد.
دستم را دراز کردم که ژتون دیگری بردارم و از خودم
پرسیدم، یک گیم دیگه بازی کنم؟

تصمیم گرفتم این کار را نکنم و خودم را به کارلی بث و
سایرینا برسانم، اما همان لحظه صورت دکتر مِنیاک با آن
نیشخند نفرت‌انگیزش صفحه را پر کرد و صدایش تو گوشم
پیچید: «رابی، مطمئنم که می‌دونی بازندۀ هیچ وقت بازی
روول نمی‌کنه و کسی که بازی روول می‌کنه، هیچ وقت
بازندۀ نمی‌شه! یا یک چیزی شبیه این!»

دکتر مِنیاک سرش را برد عقب، خنده و حشتناکش را
سرداد و گفت: «من خل نیستم... دیوونه مردم آزارم!»
دوباره از زمین بلند شد و بالای ساحل شلوغی پرواز
کرد. زیر پایش موج‌های سبز و طلایی اقیانوس روی هم
می‌غلتیدند.

بی‌آنکه بفهمم، دوباره دستم رفته بود روی دسته فرمان
و دوباره تعقیبیش می‌کردم. پشت سرش پرواز می‌کردم، تو
آسمان شیرجه می‌زدم و سعی می‌کردم هر حرکتی می‌کند.
همراهش باشم.

پاؤپاؤپاؤپاؤو امتیاز مهمات بالا رفت. حالا به ۵۰۰ هزار
رسیده بود.
دکتر مِنیاک دست‌هایش را باز کرد و از ساحل دور شد.

صدای باد تو کلاهم می‌پیچید. یکمرتبه صدای پرنده به گوشم خورد. صدای جیغ و قارقار خشن. و بعد، یک دسته مرغ دریایی خون‌آشام با دندان‌های نیش تیز، جلو رویم سبز شدند. بال‌هایشان را بالا گرفته بودند. یکمرتبه با هم دهن‌ها باز کردند و به من خون تف کردند.

هر بار که خون بهم می‌پاشید، ضربه‌اش را حس می‌کردم! می‌دانستم که بازی است، اما همه ضربه‌ها و حمله‌هارا حس می‌کردم، هجوم باد، آب، همه‌چیزا خودم را روی صفحه دیدم، تو آسمان پایین‌تر آمده بودم. چند ضربه دیگر کافی بود که فرو بروم تو اقیانوس. یعنی غرق شدنم رو هم حس می‌کنم؟

هفت‌تیر را برداشتمن، نشانه‌گرفتم و شروع کردم به تیراندازی. پاپ! یک مرغ دریایی خون‌آشام روی صفحه منفجر شد و برق زرد و قرمزی صفحه را پر کرد.

پاپ! پاپ! دوتا پرنده دیگر را هم منفجر کردم. «وااا!» دوباره هدف قرار گرفتم. پرنده‌های نفرت‌انگیز دوباره باران خون به سر و رویم می‌پاشیدند.

در حال سقوط بودم... پایین می‌رفتم... و موج‌های غلتان

خودشان را بالا کشیده بودند که مرا بگیرند. و یک بار
دیگر...

پایان بازی

داد زدم: «خیلی خب، کار من تمومه! تو برنده شدی!»
نفس زنان دو طرف کلاه را گرفتم که بکشممش بالا.
«هی!» انگار گیر کرده بود.

نقاب را گرفتم و کشیدم بالا، اما کلاه از روی سرم تکان
نخورد. دوباره دست‌هایم را که هنوز دستکش داشتند، دو
طرف کلاه گذاشتم و با تمام قدر تم کشیدم.

نه، کلاه روی سرم سفت شده بود. فکر کردم بدون دستکش
راحت‌تر می‌توانم درش بیاورم. انگشت‌های یک لنگه دستکش
را گرفتم و کشیدم.

وقتی دیدم دستکش هم از جایش تکان نمی‌خورد، با
وحشت داد زدم: «هان؟»
دیوانه‌وار دستکش‌ها را از دستم می‌کشیدم، اما فایده‌ای
نداشت.

صدای دکتر مِنیاک زیر کلاهم پیچید: «من خل نیستم...»
دیوونه مردم آزارم! و روی صفحه نمایش، مثل همیشه

خندید و دوباره از زمین بلند شد. این دفعه روی یک جنگل پرواز می کرد.

دستم دسته فرمان را محکم گرفت و دنبالش راه افتادم با صدای بلند جیغ کشیدم: «نم... نمی تونم بازی رو ول کنم! نمی ذاره تمومش کنم!» پاؤوپاؤوپاؤو.

پشت سرش شیرجه می زدم و بالا و پایین می رفتم و امتیاز مهمات می گرفتم. حالا بالای یک کوره راه، لابه لای درخت های جنگلی پرواز می کردیم.

دست چیم دسته فرمان را به چپ و راست حرکت می داد و با دست راستم به حیوان های جنگلی شلیک می کردم که جست می زدند و به طرفم حمله می کردند. پاؤوپاؤوپاؤو.

داد زدم: «می خوام ول کنم!» و صدایم زیر کلاه خفه شد. صدای بلند موسیقی، نعره حیوان های جنگل و خنده دیوانه وار دکتر مِنیاک، صدایم را محو می کرد.

دوباره داد زدم: «می خوام تمومش کنم!» بازی تمام شد.

دوباره به جان دستکش‌ها افتادم. انگشت وسطی‌اش را
با دندان محکم گاز گرفتم و کشیدم. نه، دستکش به دستم
چسبیده بود.

مثل دیوانه‌ها فریاد کشیدم و دو طرف کلاه را گرفتم و
به چپ و راست پیچاندم. اما این کار فقط باعث شد درد
شدیدی تو گردنم بپیچد. کلاه از جایش تکان نخورد.
بازی دیگری شروع شد. دکتر مُنیاک بالای صحرایی پرواز
می‌کرد که زمینش از ماسه سرخ بود.

دوباره دسته فرمان را گرفتم. نمی‌توانستم خودم را کنترل
کنم. دستم به فرمان من نبود. پشت سر دکتر مُنیاک پرواز
کردم. عرق از پیشانی ام راه افتاده بود، پاهایم می‌لرزید و
قلبم به شدت می‌زد.

آن بازی هم تمام شد. بازی دیگری شروع شد. و یک
بازی دیگر.

روی دستگاه خم شدم و تقلای کردم خودم را بکشم کنار،
اما گیر افتاده بودم. زندانی دستگاه بودم. زندانی یک بازی

ویدیویی!
بازی دیگری شروع شد. دوباره بالای شهر شلوغی مسابقه

می دادیم.

یکمرتبه روی شیشه صفحه نمایش، عکس یک نفر را دیدم
یک نفر پشت سرم ایستاده بود. شبح سیاهش را روی شیشه
می دیدم.

با دقت به صفحه نگاه کردم. شبح آمد جلو... فهمیدم
دکتر مِنیاک است!

دکتر مِنیاک پشت سر من ایستاده.^۹
سرم را برگرداندم.

نه. کسی پشت سرم نبود.

برگشتم رو به صفحه نمایش... و دوباره عکس دکتر مِنیاک
را روی شیشه دیدم. دوباره رویم را برگرداندم. کسی تو اتاق
نبود.

پاؤو پاؤو پاؤوا بازی ادامه داشت. من دوباره تو همان تونل
مترو بودم و به آن هیولای زیرزمینی شلیک می کردم.
دست هایم درد گرفته بود، گلویم خشک شده بود و نمی توانستم
آب دهنم را قورت بدhem.

بازی تمام شد و بازی دیگری شروع شد. باز هم نتوانستم
خودم را خلاص کنم.

همان وقت از پشت سر صدای هایی شنیدم و سرم را برگرداندم
دو تا دختر وارد اتاق می شدند. کارلی بث و سابرینا؟
نه، دو تا دختر دیگر. به نظر می آمد همسن من باشند. هر دو
موهای قرمز مسی و چشم های قهوه ای رنگی داشتند. یکی
از آنها پیرهن زرد و قرمزی پوشیده بود و آن یکی تی شرت
سبز کمرنگ و شلوار سفید تنفس بود. تو دلم گفتم، اینها
خواهند؟

دخترها درست کنار در ایستادند و به من زل زدند.
فریاد زدم: «کمکم کنید! من به اینجا چسبیدم!» و خواستم
به دستگاه اشاره کنم، اما دست هایم از دسته فرمان و هفت تیر
جدا نمی شد.
چند قدم آمدند جلو.

با التماس گفتم: «خواهش می کنم... شوخی نیست... واقعیه.
کمکم کنید!»

دختری که پیرهن پوشیده بود، گفت: «می خوای برات
چه کار کنیم؟»
داد زدم: «دو شاخه اش رو از پریز بکش! زود باش! خواهش
می کنم!»

صدای دکتر منیاک تو گوشم پیچید: «من خل نیستم...
دیوونه مردم آزارم!» و بازی دیگری شروع شد.

داد زدم: «دوشاخه‌اش رو بکش!»
دخترها دویدند پشت دستگاه و زانو زدند که دوشاخه
را پیدا کنند.

دخترها را نمی‌دیدم. روی صفحه، دوباره بالای اقیانوس
پرواز می‌کردم و باز هم پرنده‌های خون‌آشام بهم خون
می‌پراندند.

داد زدم: «قطععش کن! نمی‌تونی دوشاخه رو پیدا کنی؟
خواهش می‌کنم...»

دخترها سرشان را از پشت دستگاه آوردند بیرون و یکی
از آنها داد زد: «نمی‌تونیم قطععش کنیم، اصلاً به برق وصل
نیست!»

یکی از دخترها دوشاخه را گرفت بالا و گفت: «می بینی؟»
 خنده دکتر مُنیاک تو کلاه می پیچید. مرغهای دریایی
 باران خون رویم می ریختند و من لحظه به لحظه پایین می رفتم،
 به طرف موجهای اقیانوس. دست‌هایم درد می کرد. قفسه
 سینه‌ام از درد می کوبید و چیزی نمانده بود پاهایم از زیرم
 کشیده بشدود.

دست کم بیست تا گیم بازی کرده بودم، چشم‌هایم درست
 نمی دیدند. نمی توانستم جلو خودم را بگیرم. روی دستگاه
 خم شدم و به پرنده‌ها شلیک کردم.

داد زدم: «کلید روشن - خاموشش رو پیدا کن! عجله
کن!»

دخترها دور دستگاه چرخیدند، دولا شدند و زیر
صفحه‌نمایش را نگاه کردند، همه‌جا را گشتند و یکی از
آنها داد زد: «پیداش نمی‌کنیم!»

آن یکی گفت: «کلید نداره! نمی‌توانیم خاموشش
کنیم!»

پاوه‌پاوه‌پاوه‌پاوه

بورووم! یک مرغ دریایی روی صفحه منفجر شد. سه
مرغ وحشی دیگر به طرفم پرواز کردند.

ناله‌ای کردم و همه‌چیز جلو چشمم خاکستری، و بعد،
سیاه شد. چشم‌هایم سیاهی رفت و زانوهایم شل شد.
می‌دانستم دارم غش می‌کنم، اما نمی‌توانستم جلوش را
بگیرم.

وقتی می‌افتدام، سینه‌ام محکم خورد به بدنۀ دستگاه و
سرم با شیشه برخورد کرد، درد شدیدی تو سرم پیچید.
تو داستان‌ها دیدید که وقتی کسی سرش به جایی
می‌خورد، اطراف سرش ستاره می‌بینند؟ خب، این واقعاً همان

اتفاقی است که برای من افتاد. اولش ستاره‌های طلایی جلو
چشم برق زدند و بعد همه‌جا تاریک شد.

وقتی چشم‌هایم را باز کردم، به پشت روی زمین افتاده
بودم. یواش سرم را بلند کردم و یک نگاه به صفحه‌نمایش
انداختم. سفید بود. بالاخره بازی تمام شده بود.

نشستم و کلاه را از سرم کشیدم. جیغ زدم: «آهان!
خلاص شدم!» دستکش‌ها را درآوردم و پرت کردم آن
سر اتاق.

دخترها ایستاده بودند و با تعجب نگاهم می‌کردند.
گفتم: «حالم خوبه. شانس آوردم که کله سفتی دارم، آخه
من زیاد زمین می‌خورم.»

می‌خواستم خوشمزگی کنم، اما آنها نخندهیدند. با عجله
آمدند جلو و بهم اشاره کردند از زمین بلند بشوم. دختری
که پیرهن زرد و قرمز پوشیده بود، گفت: «باید با ما بیایی،
اینجا امن نیست.»

دخترها مرا به طرف در اتاق هل دادند و گفتند: «عجله
کن. دنبال ما بیا.»
خودم را کنار کشیدم و گفتم: «هی! منو کجا می‌برید؟»

- به یک جای امن.

داد زدم: «هان؟ ببخشید؟ اصلاً شما کی هستید؟»

- من بریتنی کرازبی هستم، این هم دوستم مالی مالوی.

۷

بریتنی و مالی؟ فکر کردم قبل اسمشان را شنیده‌ام.
- من هم رابی شوارتزم. من...

بریتنی گفت: «بجنوب رابی. پارک وحشت جای امنی نیست»
مالی گفت: «فکرمی کنی چسبیدن به اون دستگاه، اتفاقی
بود؟ خودت که همین الان دیدی اینجا چه جای خطرناکیه».
بریتنی مرا به طرف در دلان هل داد و گفت: «همراه ما
بیا!»

آن دو تا دختر به نظرم خیلی عوضی می‌آمدند. پرسیدم:
«آخه کجا می‌ریم؟»

مالی یواش گفت: «به اون یکی پارک.» و نگاهی به دور و
برش انداخت که مطمئن بشود کسی صدایش را نمی‌شنود:
«اونجا جامون امن‌تره.»

- هان؟ اون یکی پارک؟

بریتنی گفت: «مهمون‌های مخصوص رو برای این به پارک
وحشت دعوت کردند که ازشون انتقام بگیرند.» از قیافه‌اش
معلوم بود خیلی ترسیده: «ما باید بقیه رو هم نجات بدیم.»
پرسیدم: «انتقام؟ کی می‌خواهد انتقام بگیره؟ من نمی‌فهمم
تو چی می‌گی. حرف‌های با عقل جور درنمی‌آد!»

مالی گفت: «به ما اعتماد کن. ما باید تو رو با خودمون
ببریم به اون پارک.» و یک ژتون از جیبش درآورد و گرفت
جلو من.

سکه طلایی، آن قدر نو و براق بود که من عکس خودم را
توضیح می‌دادم. این کلمه‌ها هم روی سکه کنده شده بودند:
پارک ترس و لرز.

مالی گفت: «یک دقیقه به این نگاه کن.»
خندیدم و گفتم: «می‌خوای هیپنوتیزم کنی؟»
دخترها جوابم را ندادند. یکمرتبه، همان‌طور که به سکه

زل زده بودم، احساس عجیبی بهم دست داد. یک حس
واقع‌اعوضی.

انگار منومی کشیدند توی آن سکه. انگار یک نیروی خیلی
قوی مرا می‌کشید تو عکس خودم.

احساس می‌کردم بدنم از زمین بلند شده و به طرف
سکه‌ای که تو دست مالی است، پرواز می‌کند. انگار وزن
نداشتم و می‌توانستم بروم توی آن ژتون درخشان و ناپدید

بسوم

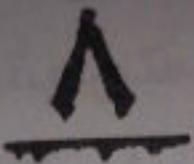
نزدیک‌تر... نزدیک‌تر... داشتم ذوب می‌شدم. بدنم کوچک
می‌شد. آن قدر کوچک که توی آن سکه جا بگیرد.
نفس عمیقی کشیدم و جیغ بلندی زدم: «نه!» و با
ضربه محکمی که به دست مالی زدم، سکه را از دستش
پراندم هوا.

جیغی کشید و هر دو با نگاه، رد ژتون را که به آن سر
دالان پرواز می‌کرد، گرفتیم. بالاخره جلو در افتاد زمین.
مالی سر دوستش داد زد: «بدو برش دار!»
اما قبل از اینکه کسی از جایش تکان بخورد، در دالان
با فشار باز شد.

یک عروسک خیمه شب بازی تک و تنها روی پاهای خودش
تو درگاه ایستاده بود. هیچ کس نگهش نداشته بود. اصلاً
کسی آن دور و بر نبود.

عروسک کت شلوار خاکستری تنگی پوشیده بود و پاپیون
قرمزی به گردنش بسته بود. لبخند ابلهانهای روی لب‌های
نقاشی شده‌اش بود و چشم‌های بزرگش این طرف و آن طرف
را نگاه می‌کرد.

برگشتم و دیدم بربیتنی و مالی از ترس عقب‌عقب می‌روند.
هر دو باهم اسمش را فریاد زدند: «اِسلپی!»



دلم می خواست از آن دخترها دور بشوم. رفتارشان به
نظرم خیلی عوضی بود.
به طرف در راه افتادم. نقشه‌ام این بود که عروسک را از
سر راهم بپرانم کنار و از در بزنم بیرون...
اما عروسک حر کت کردا
چند قدم آمد طرف من... و دست‌های چوبی‌اش را از هم
باز کرد که جلو راهم را بگیرد.
داد زدم: «هی!» و برگشتم رو به مالی و بریتنی: «کی اینو
راه می‌بره؟»

قبل از اینکه دخترها جواب بدھند، عروسک با صدای
خش خشی وزیری حرف زد: «کی تو رو اینقدر احمق کرده؟
این جور به من زل نزن! دولا شو اون ژتون رو بردار ابله!»
دخترها از وحشت جیغ کشیدند و رفتند عقب.

داد زدم: «مسخرهست! کی به جای این حرف می‌زنه؟»
بریتني زیرلبي گفت: «بهتره به حرفش گوش بدی.»
عروسک سرم داد زد: «ژتون رو بردار! به حرف دوستهای
جدیدت گوش بدنه!»

دستهایم را مشت کردم و یک قدم رفتم طرف آن مردک
کوتوله.

بریتني داد زد: «رابی... مواظب باش! اون قدرت شیطونی
داره!»

برگشتم رو به او و پرسیدم: «شما دوتا اینو می‌شناسین؟»
مالی تتهپته کرد: «اون... اون تا اینجا دنبال ما آمدما اسمیش
اسلپیه. واقعاً زندهست!»

گفتم: «آره، معلومه.» و برگشتم رو به عروسک و داد زدم:
«از سر راه من برو کنار، اسلپی!»

شانه هایم را آوردم پایین و به طرفش خیز برداشتم که از

آستانه در پرتش کنم کنار.
عروسک گوشم را با آرواره چوبی اش گاز گرفت و من از
درد زوزه کشیدم: «واایی!

سرم را آوردم بالا و عروسک را که هنوز به گوشم آویزان
بود، از زمین بلند کردم. سرم را به چپ و راست چرخاندم
که پرتش کنم، اما او محکم به گوشم چسبید و لب‌های
چوبی اش را بیشتر روی گوشم فشار داد.

درد تو سرم پیچید و دوزانو افتادم زمین. دو دستی
عروسک را گرفتم و تقلا کردم از خودم جداش کنم.
با وحشت گفتم: «ول... ولم نمی‌کنه!» دردش آنقدر
شدید بود که نفسم درنمی‌آمد. فریاد زدم: «داری گوشم
دو می‌کنی!»

بالاخره عروسک گوشم را ول کرد و دوباره به حرف آمد:
«ژتون رو بردار، بریتنی.»

بریتنی یک لحظه مکث کرد، اما آنقدر ترسیده بود که
جرأت نداشت از دستور عروسک سرپیچی کند. دولا شد و
ژتون طلایی را برداشت.

اسلپی بهش دستور داد: «بگیرش جلو صورت این بی عرضه

مودرزا»

بریتنی دستورش را اجرا کرد و ژتون را نزدیک صورت
من نگهداشت. آنقدر براق بود که عکس خودم را توی آن
می دیدم.

و دوباره احساس کردم که به طرفش کشیده می شوم، از
زمین بلند می شوم، تو هوا معلق می شوم و از سالن بیرون
می روم. یک بار دیگر احساس کردم که کشیده می شوم تو
نور طلایی ژتون.

۹

نور روشن‌تر... روشن‌تر شد، تا جایی که چشم‌هایم را بستم.
وقتی حال آمدم، کف دالان افتاده بودم. گیج و بی‌جان
بودم. سرم را بلند کردم و صدا زدم: «بریتنی؟ مالی؟»
به جای آنها، دو تا دختر دیگر بالای سرم ایستاده بودند و
بِر و بِر نگاهم می‌کردند.

کارلی بیث پرسید: «رابی تو چت شده؟ چرا روزمین نشستی؟»
مالی آستینم را کشید و از زمین بلندم کرد و گفت: «راه
بیفت، وقت گیم بازی کردن نیست.»

سرم را چند بار تکان دادم که گیجی از سرم بپرد. پرسیدم:

«پس اون دوتا دختر کجا هستند؟ عروسک خیمه شب بازی
کو؟»

دخترهانگاهی به دالان خالی انداختند و کارلی بث گفت:
«غیر از ما هیچ کس اینجا نیست.»

- ولی چند لحظه پیش اینجا بودند. می گفتند که مهمون های
مخصوص در خطرند و ما باید از اینجا بریم.

کارلی بث آمد نزدیک من و برآمدگی کنار سرم را نشان
داد: «این ورم مال چیه؟ سرت به جایی خورده؟»

دستم را بردم بالا و برآمدگی را لمس کردم. وقتی دستم
بهش می خورد، درد می گرفت. گفتم: «سرم خورد به یک
دستگاه گیم.»

سابرینا خندید و گفت: «اولش روی یک اسباب بازی پارچه‌ای
سکندری خوردی، حالا هم سرت رو کوبیدی به ذم و دستگاه
گیم کامپیوتری.»

- مسخره نکن. گوش کن چی می گم. اون دخترها آمدند
که بهم کمک کنند. گفتند باید از پارک وحشت بریم. باید
بریم تو اون یکی پارک.

کارلی بث چشم‌هایش را چپ کرد و گفت: «اینجا دختر

دیگهای نبود. رابی تو سرت ضربه خورده و بیهوش شدی.
حتماً خیال کردی دختر دیگهای اینجا بوده.»

سابرینا گفت: «راه بیفتید. باید بریم بقیه رو پیدا کنیم.»
و دوتایی کمک کردند از زمین بلند بشوم و مرا بردنده به
طرف در خروجی دالان.

مغزم به کار افتاد. دخترها درست می گن؟ همه‌اش یک
خواب احمقانه بود؟ یعنی من خواب دیدم که اون دوتاد دختر
گمشده آمدند منو نجات بدن؟ ولی به نظر خیلی واقعی
می آمدند...

یکمرتبه داد زدم: «هی... صبر کنیدا» و با یک تکان دخترها
را کنار زدم. درست جلو در دالان چیزی افتاده بود. دولا
شدم و برش داشتم.
همان ژتون طلایی بود.



ادامه این داستان را در کتاب بعدی
مجموعه "پارک وحشت" بخوانید.